

وکلاینا

ملاقات با امام زمان
علیه السلام
در عصر حاضر

ابوالفضل سبزی

روز و شبانش می رسد ایام حشران می رود



ملاقات با امام زمان عجل الله فرجه

در عصر حاضر

مؤلف:

ابوالفضل سبزی

سبزی، ابو الفضل، ۱۳۵۹ -

ملاقات با امام زمان (علیه السلام) در عصر حاضر / مؤلف، ابو الفضل سبزی - کرمان:
خورشید هدایت، ۱۳۸۳.

۱۹۲ ص.

ISBN: 964-94931-2-3

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. محمد بن حسن علیه السلام، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. --- رویت. ۲.
مهدویت، الف. عنوان.

۲۹۷/۴۲۲

م ۲ اس ۴/۴/۲۲۲۴ BP

۱۵۱۱۰-۸۴ م

کتابخانه ملی ایران



شناسنامه کتاب

نام کتاب: ملاقات با امام زمان علیه السلام در عصر حاضر
مؤلف: ابو الفضل سبزی
تعداد صفحات: ۱۹۲
نوبت و تاریخ چاپ: اول / تابستان ۸۲
چاپ: پاسدار اسلام
شمارگان: ۵۰۰۰
ناشر: خورشید هدایت
قطع: رفعی

مراکز پخش

۱ - پخش مرکزی: ۰۹۱۲۲۵۲۲۷۲۹

۲ - قم، مسجد مقدس جمکران، مجتمع ۱۵ شعبان، نمایشگاه کتاب خورشید آل یاسین،
تلفن: ۷۲۵۳۹۱۳

۳ - تهران: پخش محصولات فرهنگی آقای رضازاده

تلفن: ۰۹۱۲۳۷۰۶۸۶۱

شابک: ۹۶۴-۹۴۹۳۱-۲-۳

قیمت: ۱۱۰۰ تومان

حق چاپ و نشر برای مؤلف محفوظ است

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ

سُبْحَانَ الْأَمْرِ الْمَلِكِيِّ الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمُنِظِرِ الْمُهَيَّبِ

اهداء:

تقديم به دوستان و منتظران واقعي امام
زمان ارواحنا فداه كه به هر شكلي كه
مي توانند در زمينه سازي ظهور آن حضرت
تلاش مي نمايند.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مقدمه

اگر چه بیش از هزار و صد و هفتاد سال است که امام زمان (ارواحنافداه) در پرده غیبت به سر می‌برند، اما خیلی از عاشقان آن حضرت در همین زمان غیبت به محضر آن بزرگوار مشرف شده و او را از نزدیک ملاقات نموده‌اند. خیلی‌ها او را دیده ولی نشناخته‌اند و بسیاری هم او را دیده و شناخته و حتی ساعاتی را در کنار آن حضرت سپری کرده و بهره‌های فراوانی کسب نموده‌اند. این ملاقاتها و تشرّفات آنقدر فراوان است که به خاطر تواتر و کثرت آن هیچ انسان فهمیده‌ای در اصل امکان آن شک نمی‌کند ولی به هر حال همیشه برخی افراد بوده‌اند که چون توفیق ملاقات

امام زمان علیه السلام را پیدا نکرده‌اند، به شکلی این قضیه را پیچیده کرده و یا خواسته‌اند به مردم بفهمانند که چنین چیزی ممکن نیست و به عبارت معروف «چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند». شاید برخی از آنها برای اثبات سخن خود به آخرین نامه امام عصر علیه السلام خطاب به آخرین نایب خاص خویش، تمسک کنند و بگویند امام زمان علیه السلام در این نامه فرموده‌اند: «هر کس بعد از این ادّعیای مشاهده کند دروغ گو می‌باشد.»^(۱)

اما این مطلب بسیار واضح است و اکثر علمائی که پیرامون ملاقات با حضرت کتابی نوشته‌اند نیز تصریح کرده‌اند که منظور از مشاهده در کلام حضرت، ادّعیای دیدار حضرت به عنوان نیابت خاص و ارتباط دائمی با آن حضرت می‌باشد، نه اینکه حضرت به کلی ملاقات و دیدن خود را محال دانسته باشند. بلکه خود امام عصر (ارواح‌نافداه) بارها تصریح نموده‌اند که هر موقع خودشان صلاح بدانند، مردم آن حضرت را ملاقات خواهند کرد.

علاوه بر این از نظر عقلی هم معنا ندارد که شخصی در این کره زمین و در همین بدن مادی و جسم مرئی زندگی کند ولی دیده

نشود. او نیز همچون پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله حتی در همین زمان غیبت در بازارها و معابر و مساجد ما رفت و آمد می‌کند، همچون ما غذا می‌خورد و می‌خوابد، می‌نشیند و بر می‌خیزد و ما در زیارت آل یاسین به آن حضرت در تمام این حالات سلام می‌دهیم. پس ممکن است در صورتی که خدا و امام عصر علیه السلام صلاح بدانند، شخصی نه تنها آن حضرت را ببیند بلکه همچون آیه‌الله مرعشی نجفی رحمته الله یا مرحوم حاج محمد علی فشنیدی با آن حضرت هم‌سفره شود و یا مثل علی بن مهزیار اهوازی چند روزی را در خدمت امام زمان (ارواحنا فداه) سپری کند.

«نقل و بیان تشرّفات»

نکته بسیار مهمی که بیشتر مورد بحث است این است که آیا نقل و بیان تشرّفات جایز است یا جایز نیست؟ یعنی شخصی که امام زمان علیه السلام را در خواب یا بیداری ملاقات کرده آیا می‌تواند این ملاقات خود را برای دیگران تعریف کند؟

یقیناً این مطلب نیز واضح است که اگر تشرّفات و ملاقاتها برای دیگران بیان نشده بود، ما اکنون از فیض شنیدن آنها محروم بودیم و مهم‌تر از آن اگر نقل آنها جایز نبود، یکی از بهترین دلائل

برای اثبات وجود مقدّس حضرت بقیة اللّٰه (ارواحنا فداء) که همان دیدن حضرت است را از دست می‌دادیم و بیشتر از الان مورد طعنه دشمنان واقع می‌شدیم، به طوری که آنها به ما می‌گفتند: امام زمانی که دیده نشود وجود خارجی ندارد.

بنابراین نقل ملاقاتها و تشرّفات کار بسیار صحیح و پسندیده‌ای بوده و اکنون نیز نباید از بیان آنها صرف‌نظر کرد. البته شخصی که می‌خواهد ملاقات خود را برای دیگران تعریف کند نباید خودش دچار غرور و خودخواهی شود و اگر این طور باشد، ابتدا باید خود را اصلاح کند و سپس به بیان این تشرّفات پردازد. و در غیر این صورت اگر ذکر تشرّفات شخصی مورد سوءاستفاده افراد واقع نشود، نه تنها بیان ملاقاتها اشکالی ندارد بلکه بسیار مفید بوده و چون نوعی شهادت به وجود امام زمان علیه السلام است کاری نیکو و دارای ثواب هم خواهد بود و علت اصلی نگارش این کتاب نیز به همین جهت بوده است، علاوه بر این یکی از راههای بیدار شدن انسانها از خواب غفلت، بیان همین ملاقاتها و یاد وجود مقدّس حضرت صاحب‌الزمان (ارواحنا فداء) می‌باشد.

آیا راهی برای ملاقات با امام زمان (ارواحنافداه) وجود

دارد؟

نکته دیگری که قابل ذکر است این است که برای ملاقات امام عصر (ارواحنافداه) در زمان غیبت، از طرف ما راهی وجود ندارد، یعنی دیدن امام زمان علیه السلام به خواستن و اراده ما نیست، بلکه این کار تنها به دست خود امام زمان علیه السلام است و اگر او صلاح بداند این توفیق را شامل حال ما خواهد کرد و به قول شاعر: «تا یار که را خواهد و میلش به که باشد».

بنابراین اگر امام زمان علیه السلام صلاح بداند و لازم باشد ممکن است این توفیق را به کافری هم عطا کند و اگر صلاح نداند ولو انسان خیلی پاک و بزرگی هم باشد ولی چون حضرت صلاح نمی داند این توفیق را پیدا نمی کند.

لذا اینکه برخی فکر می کنند تنها با چهل شب چهارشنبه یا جمعه به مسجد جمکران رفتن و یا فلان ذکر را گفتن می توانند خدمت امام زمان علیه السلام برسند، صحیح نیست، یعنی این ذکرها و یا به مسجد جمکران رفتن و دنبال آقا گشتن علت تامه برای دیدن حضرت نیست، بلکه اصل، اراده و مصلحت اندیشی امام زمان علیه السلام است.

پس ممکن است شخصی با یک شب جمعه رفتن به جمکران امام زمانش را ملاقات کند و شخصی هم صد مرتبه برود و این توفیق نصیبش نشود.

با این توضیح مشخص می شود که دیدن امام زمان علیه السلام نشانه این نیست که حتماً آن شخص که حضرت را دیده دارای مقام بالای علمی یا عرفانی بوده است بلکه حتی برخی افراد ساده و بی سواد و یا حتی غیرمسلمان نیز آن حضرت را زیارت نموده اند. و خوب است بدانیم اگر چه دیدار جمال یوسف آل محمد علیه السلام به خواست و اراده آن حضرت است، اما فراوان دیده شده اکثراً کسانی که توفیق ملاقات آن حضرت را پیدا کرده اند، عاشقان و شیفتگانی بوده اند که شب و روز دنبال گم گشته خود می گشتند و هر شخصی را که ظاهراً چهره خوبی داشته نگاه می کردند به این امید که شاید این شخص همان محبوب من باشد. طبعاً افراد بی محبتی که تشنه آفتاب جمال آن خورشید درخشان نگشته اند و حتی نام امام زمانشان را هم به زبان نمی آورند اگر چه ممکن است آنها نیز مورد محبت حضرت بقیه الله علیه السلام واقع شوند اما خیلی کمتر اتفاق می افتد که بتوانند آن جمال نورانی را زیارت کنند. به هر حال اگر چه دیدن امام عصر به لیاقت یا خواست ما

نیست و به لطف و کرم و خواست حضرت است اما محبّ واقعی کسی است که یکی از آرزوهایش دیدن جمال نورانی مولا و اربابش باشد و برای این خواسته‌اش کوشش کند و به قول حافظ

«گر چه وصالش نه به کوشش دهند

هر قدر ای دل که توانی بکوش»

در پایان خوب است بدانیم که بهترین نوع ارتباط با حضرت ولی عصر علیه السلام ارتباط روحی و معنوی می‌باشد، چه بسا افرادی جمال امام زمان علیه السلام را هم ببینند ولی رفتارشان با رفتار امام زمانشان مطابق نباشد. مثلاً خیلی‌ها مثل ابوسفیان هر روز چهره نورانی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را می‌دیدند، اما سر سوزنی معرفت آن حضرت را نداشتند و از طرفی چه بسا کسانی اصلاً امام زمانشان را هم ندیده باشند ولی تمام اعضاء و جوارحشان و تمام فکر و عملشان مطابق خواست و رضایت آن حضرت باشد. پس انسان نباید تنها دنبال دیدن جمال ائمه اطهار علیهم السلام باشد، بلکه باید بیشتر به فکر تربیت روح خود باشد تا جایی که مثل اویس قرن که جمال پیامبر را از نزدیک نمی‌دید و با آن حضرت ارتباط روحی داشت، روح خود را هم سنخ روح ائمه اطهار علیهم السلام نماید. معنای ارتباط روحی و معنوی هم همین است که انسان روحش را هم سنخ روح

امام زمان علیه السلام کند، یعنی با تزکیه نفس، روح خود را از تمام رذائل اخلاقی پاک نماید و هرکاری که امام عصر (ارواحنافداه) می‌پسندد انجام داده و هرکاری را که نمی‌پسندد ترک نماید.

لازم به ذکر است در کتاب حاضر، به غیر از شش ملاقات اول که به جهاتی از قدیم نقل نموده‌ام، مابقی تشریفات، تعداد اندکی از صدها تشریف در عصر جدید و قرن اخیر است که به محضر دوستان و شیفتگان حضرت ولی عصر (ارواحنافداه) تقدیم می‌نمایم. امید است خداوند ظهور باشکوه امام زمان علیه السلام را برساند و ما را جزء یاران آن حضرت قرار داده و از ملاقات جمال نورانی اش بهره‌مندمان فرماید.

التماس دعا

نیمه شعبان ۱۴۲۵ هجری قمری

قم - ابوالفضل سبزی

به جز شش ملاقات اوّل این
کتاب، مابقی تشرّفات در عصر
حاضر و قرن اخیر اتفاق افتاده
است.

«تقدیر و سپاس»

خدای مهربانم را شاکرم که در دوران تاریک غیبت امام عصر علیه السلام که طوفانهای شدید آخرالزمان از همه طرف ما را احاطه کرده است، مرا با خورشیدی درخشان، دریایی بی کران، نوحی کشتیان، سایه‌ای جاودان و امیدی بی پایان آشنا نمود و از گرداب‌های جهل و فساد و تباهی نجاتم داد.

پدری مهربان که محبت امام زمان (روحی فداه) را در دلم فروزان کرد و ندای مظلومیت و یاری طلبی آن امام غریب را به گوش جانم رسانید.

استاد عزیزی که قولاً و عملاً مرا به سوی سیر الی الله دعوت کرد و روح سرگشته و حیرانم را به سوی پاکی و تزکیه و تهذیب فرا خواند.

و او که قلب پاکش مملو از حکمتها و معارف اهل بیت علیهم السلام است و آب حیاتی است که فقط و فقط از اقیانوس نامحدود قرآن و ائمه اطهار علیهم السلام سرچشمه می‌گیرد و تشنگان حقیقت را با جام محبت خویش سیراب می‌نماید.

این کمترین سپاس و تقدیر است از محضر دانشمند محترم و فقیه والامقام حضرت آیه‌الله حاج سید حسن ابطحی خراسانی

(مد ظله العالی) که قلب کوچک ما را لایق آن دانست که به اندازه ظرفیت ما از علوم و معارف خود در آن جاری نماید و البته این سیره آل محمد (صلوات الله علیهم) است که ایتم و فقرا و مساکین را بدون توقع جزا و پاداش، یاری و دستگیری نمایند.

از خدا می خواهیم که صلوات و رحمت خاصه اش را بر ایشان و تمامی رهروان حقیقت نازل فرماید و ما را قدردان زحمات بی دریغ ایشان قرار دهد و ایشان نیز ما را در زمره دوستان و شاگردانشان پذیرا باشند.

ما تو را دیدیم در کشتی نوح	می زنی هر دم، دم از پرواز روح
محضر استادی و در فکر یار	ببیرق سیر الی الله را سوار
گفتنی ها را تو گفتی آشکار	دست ما را داده ای در دست یار
چون تو وصلی با امیر روزگار	پایداری پایداری پایدار



«در نماز خم ابروی تو در یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد»

«ملاقات سید بحر العلوم»

مرحوم حاجی نوری در کتاب نجم الثاقب

از عالم جلیل زین العابدین سلماسی شاگرد

خصوصی سید بحر العلوم نقل می کند که فرمود:

در خدمت سید بحر العلوم به حرم مطهر امام هادی و امام

حسن عسگری علیه السلام در سامرا مشرف شدیم و ما چند نفر بودیم که

با او نماز می خواندیم، در رکعت دوّم بعد از تشهد که می خواست

برای رکعت سوّم برخیزد حالتی به او دست داد که توقّفی نمود و

بعد از چند لحظه برخاست.

بعد از نماز همه ما تعجب کرده بودیم و نمی دانستیم چرا آن

عالم بزرگ در وسط نماز توقّف کرده است و کسی از ما جرأت

نداشت که علت را جویا شود.

وقتی به منزل آن بزرگوار برگشتیم، سر سفره یکی از سادات

به من اشاره کرد که علت آن توقّف را سؤال کنم؟ گفتم: تو از من به

آن جناب نزدیکتری.

سید بحر العلوم (رضوان الله تعالی علیه) متوجه ما شد و فرمود: با هم چه می گوئید؟ من که از همه رویم به آن جناب بازتر بود گفتم: این سید می خواهد بداند، سرّ آن توقّف در حال نماز چه بوده است؟ ایشان فرمودند: من وقتی در حال نماز بودم، دیدم حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) برای زیارت پدر بزرگوارش وارد حرم مطهر شد، من از مشاهده جمال مقدّس آن حضرت مبهوت شدم و لذا آن حالت که مشاهده نمودید به من دست داد و من به ایشان نگاه کردم تا آنکه آن حضرت از حرم بیرون رفتند.

همچنین از سید بحر العلوم نقل می کنند که شخصی به نزد ایشان آمد و پرسید؛ آیا شما امام زمان علیه السلام را دیده اید؟!

سید بحر العلوم به شیخ سلماسی آهسته گفت: چه بگویم در جواب این مرد در حالی که امام عصر علیه السلام بارها مرا در آغوش خود گرفته و به سینه خود چسبانده است. (۱)

«دو نکته»

۱ - مرحوم سید بحرالعلوم رحمته الله یکی از کسانی بود که قلبش مملوّ از محبّت امام زمان (ارواحنا فداه) بود تا حدّی که روحیاتش هم سنخ روحیات امام عصر علیه السلام شده بود و شیخ جعفر کاشف الغطاء با آن عظمت علمی خاک کف نعلین ایشان را با گوشه عمامه خود پاک می کرد و به این کار افتخار می نمود.

آری! «خاک کف پای تو را من گُحل چشمانم کنم»

۲ - از حالات بزرگانی همچون سید بحرالعلوم معلوم می شود که هر گاه لازم می دانستند و جنبه های تربیتی مسأله را در نظر می گرفتند ملاقاتهای خود را برای دوستان تعریف می کردند تا به این وسیله دیگران را نسبت به وجود مقدّس حضرت ولی عصر علیه السلام و امکان تشرّف به محضر ایشان آگاه نمایند.

«ملاقاتی از علامه حلی»

علامه حلی (قدس سره الشریف) یکی از
علماء معروف مذهب تشیع است که به خدمت
حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) مشرف شده و
ملاقات زیر یکی از تشرّفات ایشان است:

شب جمعه‌ای بود که به قصد زیارت حضرت اباعبدالله علیه السلام
به راه افتادم، چرا که در این شب، زیارت آن حضرت بسیار
سفارش شده است.

بیابان آرام خفته بود و نسیم سرد شبانگاهی در حال وزیدن
بود، روی دفتر زرد کویر نقش جای پاهایی به چشم می‌خورد که
در شن فرو رفته بود، بعد از مدّتی این جای پاها مرا به شخصی
رساند که با من هم مقصد بود. با او همراه و هم صحبت شدم، از
صحبت‌های گرم و صمیمانه‌اش لذّت می‌بردم، سخنانش در آن
بیابان تاریک بر قلبم نور می‌افشاند.

گره مسائل و مشکلات را که از آنها باز مانده بودم برایم به
راحتی باز می‌کرد، دانستم او علامه دهر و مرد بسیار دانشمندی
است.

در ادامه سؤال و جواب‌ها، آن آقا مطلبی فرمودند که برخلاف

نظرم بود. عرض کردم: «مطلب شما خلاف قاعده و اصل است و دلیل خاصی هم که سند باشد نداریم.» ایشان با چهره‌ای سرشار از مهربانی به من نظر کردند و فرمودند: «دلیل این مسأله روایتی است که شیخ طوسی در کتاب تهذیبش نوشته است.» مقداری تأمل کردم و عرض کردم: نه آقا! چنین حدیثی در کتاب تهذیب نیست و یادم نمی‌آید که شیخ طوسی یا کس دیگری آن را نقل کرده باشد. آن آقا در حالی که لبخند می‌زدند، فرمودند: «کتاب تهذیب را که در منزل داری، اگر در حاشیهٔ صفحهٔ (فلان) دقت کنی، این حدیث را می‌بینی.»

من تا به حال متوجه این مسأله نبودم و تعجب کردم که این سید کیست که از کتاب داخل منزل من هم خبر دارد؟!!

ناگهان با خود گفتم: شاید این عالم بزرگ، خورشید عالم تاب علم و دانش باشد که جهان انتظار طلوعش را دارد! غرق این افکار بودم که تازیانه از دستم افتاد. در حالی که مضطرب بودم رو کردم به آن آقا و عرض کردم: آقا! آیا در زمان غیبت کبری می‌شود به محضر مقدّس امام زمان علیه السلام مشرف شد؟ آقا خم شدند، تازیانه را از زمین برداشتند و در دست من گذاشتند و با حالت خاصی فرمودند: «چطور نمی‌شود، در حالی که الان دست او در دست تو

می باشد!»

با شنیدن این کلام از خود بی خود شدم، طاقت نیاوردم و یک مرتبه خودم را روی پاهای مقدسش انداختم و از کثرت شوق بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم، کسی را ندیدم، دلگیر و محزون شدم، به خانه برگشتم، سراغ کتاب تهذیب رفتم و طبق آدرسی که حضرت ولی عصر علیه السلام فرموده بود کتاب را ورق زدم، دیدم همان طور است که آن حضرت فرموده بودند. (۱)

«ملاقات راشد همدانی»

مرحوم نهاوندی (طاب ثراه) در کتاب

العقبرى الحسان نقل می‌کند:

احمد بن فارس می‌گوید: زمانی به همدان رفتم و طائفه‌ای به نام «بنی راشد» دیدم که همه آنها شیعه بودند، از حال آنها پرسیدم، پیرمردی از آنها که آثار ایمان و تقوا در او ظاهر بود فرمود: جدّ ما «راشد» که ما به او منسوب هستیم می‌گفت که من به مکه مشرف شدم، پس از اعمال حجّ در راه برگشت تصمیم گرفتم مقداری پیاده‌روی کنم، قدری که راه رفتم جهت رفع خستگی در کناری خوابیدم و قصد داشتم وقتی قافله‌ای به من رسید، بیدار شوم و با آنها بروم، وقتی بیدار شدم آفتاب به من تابیده بود و در حقیقت حرارت آفتاب مرا بیدار کرد، کسی را ندیدم و از طرفی راه را هم بلد نبودم، به هر حال با توکل به خدا راه افتادم، مقداری راه رفتم، اما نمی‌دانستم به کدام طرف باید بروم، سرگردان بودم که ناگهان به سرزمین سرسبز آبادی رسیدم، مثل اینکه روی آن زمین تازه باران آمده بود و به قدری با طراوت بود که مثل آن زمین و آب و هوا ندیده بودم، در وسط آن سرزمین قصری را دیدم که مثل خورشید درخشندگی داشت، با خود گفتم: ای کاش می‌دانستم که

این قصر از آن کیست؟

به طرف قصر رفتم، دم در، دو خادم ایستاده بودند که لباس سفید به تن داشتند، به آنها سلام کردم، آنها جواب گرمی دادند، من خواستم وارد قصر بشوم به من گفتند: اینجا منتظر باش تا اجازه بگیریم و آن وقت وارد شو.

یکی از آنها داخل شد و پس از مدتی برگشت و گفت بیا داخل شو. من داخل قصر شدم، خادم جلو می رفت تا به در اطاقی رسیدیم، او پرده را بالا زد و به من گفت وارد شو، من داخل شدم، چشمانم به جمال آقای بزرگواری روشن شد، وجودم دگرگون گردید و حال خوشی به من دست داد، دیدم جوانی در آن اتاق کنار دیوار نشسته که همچون ماه شب چهارده می درخشد. سلام کردم، با لطف و مهربانی مخصوصی جوابم را داد، سپس فرمود: می دانی من که هستم؟ و به کجا آمده‌ای؟ گفتم: خیر، فرمود: من قائم آل محمدم، همان که در آخرالزمان خروج می کند و دنیا را پر از عدل و داد می کند. من در مقابلش به خاک افتادم و صورتم را به خاک درگاهش سائیدم. فرمود: این طور نکن، سرت را بلند کن، تو راشد هستی و اهل شهری در دامن کوه به نام همدان هستی. عرض کردم: راست است ای مولای من، فرمود: اکنون که راه را گم کرده‌ای آیا می خواهی به شهرت برگردی؟ گفتم: آری، می خواهم

برگردم و بشارت تشرّف به محضر شما را به آنها بگویم و بگویم که خدای تعالی چه لطفی به من کرده است. دیدم به خادمش اشاره نمود که مرا راهنمایی کند. خادم دست مرا گرفت و کیسه پولی به من داد و مرا همراه خود از اتاق بیرون آورد و من با آن حضرت خداحافظی نمودم، اما چشمم به آن آقای دوست‌داشتنی خیره بود. به هر حال از قصر خارج شدیم، چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که شهر را از دور دیدم به طوری که مناره‌ها و درختانش پیدا بود. خادم از من پرسید: آیا این شهر را می‌شناسی؟ گفتم: آری، این شهر اسدآباد نزدیک همدان است، او گفت: بله درست است، برو به امید خدا. دیگر او را ندیدم، وقتی سر کیسه را باز کردم، چهل اشرفی در آن بود. به همدان رفتم و تمام اهل و عیال و اقوام را جمع کردم و به آنها بشارت ملاقاتم با قطب عالم امکان و ناموس دهر و طاووس اهل بهشت حضرت مهدی (ارواحنا فداه) را دادم و آنها را به مذهب تشیّع فرا خواندم و همه ما شیعه دوازده امامی شدیم و جالب اینجاست که تا موقعی که آن اشرفی‌ها در بین ما بود ما در وسعت رزق و خیر و سلامتی فراوان بودیم. (۱) (اگر دقت کنید، این یکی از فوائد نقل تشرّف و ملاقاتهاست که باعث شد مردم منطقه‌ای را دگرگون کند.)

«ملاقات ابوراجح حقّامی»

مرحوم علامه مجلسی (رضوان الله تعالی علیه) در

کتاب بحارالانوار جلد ۵۲ صفحه ۷۰ این

قضیه را نقل نموده‌اند.

در شهر حلّه حاکمی بود که او را مرجان صغیر می‌گفتند، او مرد ناصبی و سخت مخالف شیعیان بود. روزی به او خبر دادند که شخصی به نام ابوراجح که از شیعیان است دائماً بعضی از صحابه را لعن می‌کند.

مرجان دستور داد تا او را حاضر کنند وقتی او حاضر شد دستور داد او را بزنند، مأمورین به قدری او را زدند، که نزدیک به هلاکت رسید، تمام بدن او را مجروح کردند و آن قدر با چوب و تازیانه به صورتش زدند که دندانهای او ریخت و زبان او را بیرون آوردند و با سیمهای آهنی آن را بستند و بینی او را سوراخ کردند و ریسمانی داخل سوراخ بینی او کردند و سر آن ریسمان را به دست مأمورین دادند تا او را در کوچه‌های حلّه بگردانند و خلاصه به قدری او را اذیت کردند، که به زمین افتاد و نزدیک بود جان بدهد، وضعیّت او را به حاکم گزارش دادند، آن ظالم دستور داد که او را بکشند، حاضرین گفتند: او پیرمرد است و به قدری مجروح شده

که خود به خود همین امشب خواهد مرد و آنها اصرار کردند، که او را نکشد. فرزندانش جسد مجروح و بی هوش ابوراجح را به منزل بردند و شکی نداشتند که در همان شب خواهد مرد. ولی صبح وقتی که مردم به نزد او رفتند دیدند او ایستاده و مشغول نماز است، بدنش سالم و دندانهایش که ریخته بود دوباره درآمده و تمام جراحاتها و زخمهایش برطرف شده است.

مردم تعجب کردند! از او پرسیدند چه شد که آن همه جراحی از بدن تو برطرف شد. گفت: من در نیمه‌های شب، به حالی افتاده بودم، که مرگ را در یک قدمی خود می دیدم، در دل از خدا طلب دادرسی و استغاثه کردم و از مولایم حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) کمک خواستم، گفتم آقا جان اگر من با این حالت از دنیا بروم فدای سر تو اما دیگر شیعه‌ای جرأت نمی کند در این شهر حرفی بزند، همین طور که با امام زمانم سخن می گفتم، اطاق تاریک بود ناگهان دیدم اطاق پر از نور شد، حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه) وارد اطاق من شدند و در کنار من نشستند و دست مبارک خود را به روی من کشیدند و فرمودند: از منزل بیرون برو و برای مخارج عیالت کاری کن، که خدا تو را عافیت عنایت فرموده است. و حالا می بینید، که من بحمد الله صحیح و سالم شده‌ام.

شیخ شمس الدین محمد بن قارون راوی این قضیه می گوید:
به خدا قسم من دائماً با ابوراجح در تماس بودم و همیشه به
حمّام او می رفتم او مردی لاغر و زردرنگ و بدصورت و بی ریش
بود.

آن روز صبح با آن جمعی که به خانه او رفتم او را به قدری
سرحال و چاق و خوش صورت و با ریش بلند دیدم که خیلی
تعجب کردم. حتی اوّل او را نشناختم عیناً مثل اینکه با یک جوان
بیست ساله روبرو شده‌ام! و عجیب تر آنکه او در همان قیافه و با
همان سرحالی تا آخر عمر زندگی کرد.

وقتی خبر به حاکم رسید و او ابوراجح را از نزدیک دید،
بسیار ترسید و دیگر پشت به مقام حضرت ولیّ عصر علیه السلام که در
حله بود نمی نشست و به شیعیان و اهل حله از روی ترس محبت
و نیکی می نمود و پس از مدّتی مورد غضب واقع شد و به درک
واصل گردید.

«تشرّف حاج علی بغدادی»

حکایت حاج علی بغدادی رضی الله عنه را اکثر
کسانی که پیرامون ملاقات با حضرت کتابی
نوشته‌اند نقل نموده‌اند و چون ماجرای جالبی
است ما نیز در اینجا ملاقات ایشان را نقل
می‌کنیم:

حاج علی بغدادی می‌گوید: مقداری سهم امام به گردنم بود و
لذا به نجف اشرف رفتم و مقدار بیشتری از آن را تحویل سه تن از
علماء بزرگ نجف دادم و قصد داشتم وقتی به بغداد برگشتم
باقی مانده آن را به شیخ محمد حسن کاظمینی آل یاسین بدهم و
مایل بودم که وقتی به بغداد رسیدم، در ادای آن عجله کنم. روز
پنجشنبه‌ای بود که به کاظمین به زیارت حضرت موسی بن جعفر
و حضرت امام محمد تقی (سلام الله علیهما) رفتم و خدمت جناب شیخ
محمد حسن کاظمینی رسیدم و مقداری از آن مبلغ را دادم و بقیّه
را وعده کردم که بعد از فروش اجناس به تدریج هنگامی که به من
حواله کردند، بدهم. جناب شیخ از من خواست که شب را نزد او
بمانم ولی من معذرت‌خواهی کردم و برای اینکه مزد کارگرانم را
بدهم در عصر همان روز به قصد بغداد حرکت کردم. وقتی یک

سوم راه را رفتم سیّد جلیلی را دیدم که از طرف بغداد رو به من می‌آید، وقتی نزدیک شد به من سلام کرد و دستهای خود را دراز کرد که با من مصافحه و دیده‌بوسی کند و فرمود: «اهلاً و سهلاً»
آنگاه مرا در بغل گرفت و با کمال محبت همدیگر را بوسیدیم.

بر سر مبارکش عمامه سبز روشنی بود و روی صورتش خال سیاهی دیده می‌شد، او به من فرمود: حاج علی خیر است کجا می‌روی؟ گفتم: کاظمین بودم، زیارت کردم و به بغداد می‌روم.

فرمود: «امشب شب جمعه است، بیا به کاظمین برگردیم».
گفتم: آقای من! نمی‌توانم و امکانات ندارم! فرمود: «داری! برگرد تا نزد جدم امیرالمؤمنین علیه السلام شهادت دهم، که تو از دوستان و موالیان ما هستی و شیخ هم شهادت می‌دهد، ما دو شاهد می‌شویم، و خدای تعالی هم فرموده: دو شاهد بیاورید».

این مطلب اشاره‌ای بود، به آنچه من در دل نیت کرده بودم، که وقتی شیخ را دیدم از او بخواهم که چیزی بنویسد و در آن شهادت دهد که من از موالیان اهل بیت عصمت و طهارتم و آن را در کفتم بگذارم.

گفتم: شما این مطلب را از کجا می‌دانید و چطور شهادت می‌دهید؟! فرمود: «کسی که حق او را به او می‌رسانند، چگونه

رساننده را نمی شناسد»؟

گفتم: چه حقی؟ فرمود: «آنچه به وکلای من رساندی!» گفتم:

وکیل شما کیست؟ فرمود: شیخ محمد حسن! گفتم: او وکیل شما

است؟! فرمود: «وکیل من است».

اینجا فکر کردم که این سید جلیل که مرا به اسم صدا زد

کیست؟ به خودم جواب دادم، شاید او مرا می شناسد و من او را

فراموش کرده‌ام!

باز با خودم گفتم: حتماً این سید از سهم سادات از من چیزی

می خواهد و خوش داشتم از سهم امام به او چیزی بدهم. لذا به او

گفتم: از حق شما پولی نزد من بود که به آقای شیخ محمد حسن

مراجعه کردم و باید با اجازه او چیزی به دیگران بدهم. او به من

تبسمی کرد و فرمود: «بله بعضی از حقوق ما را به وکلای ما در

نجف رساندی».

گفتم: آنچه را داده‌ام قبول است؟ فرمود: «بله». من با خودم

گفتم: این سید کیست که علماء را وکیل خود می داند و مقداری

تعجب کردم! با خود گفتم: البته علماء وکلایند در گرفتن سهم

سادات. سپس به من فرمود: «برگرد با هم برویم جدّم را زیارت

کن». من برگشتم او دست چپ مرا در دست راست خود

نگه داشته بود و با هم قدم زنان به طرف کاظمین می رفتیم. در طرف راست ما نهر آب صاف سفیدی جاری بود و درختان مرکبات لیمو و نارنج و انار و انگور و غیره با میوه های فراوان، در یک وقتی که اصلاً موسم آنها نبود بر سر ما سایه افکنده بود.

گفتم: این نهر و این درختان چیست؟ فرمود: «هرکس از موالیان و دوستان ما باشد و جدّم را زیارت کند اینها با او هست». گفتم: سؤالی دارم. فرمود: بپرس. گفتم: مرحوم شیخ عبدالرزاق می فرمود: کسی که در تمام عمر خود روزها روزه بگیرد و شبها را به عبادت مشغول باشد و چهل حجّ و چهل عمره کند و در میان صفا و مروه بسمیرد و از دوستان و موالیان حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام نباشد، برای او فایده ای ندارد!

فرمود: «آری واللّه برای یک چنین شخصی چیزی نیست». سپس از احوال یکی از خویشاوندان خود سؤال کردم و گفتم: آیا او از موالیان حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) است؟ فرمود: «بله و هرکس متعلّق به تو است از موالیان خواهد بود».

گفتم: ای آقای من، سؤالی دارم. فرمود: بپرس.

گفتم: روضه خوانهای امام حسین علیه السلام می خوانند: که سلیمان اعمش از همسایه اش سؤال کرد، که زیارت امام حسین

(علیه السلام) چطور است؟ او در جواب گفت: بدعت است! شب آن شخص در خواب دید، که ائمه اطهار علیهم السلام به زیارت امام حسین علیه السلام می روند و هودجی در میان زمین و آسمان است، سؤال کرد که در میان این هودج کیست؟ گفتند: حضرت فاطمه زهرا و خدیجه کبری (علیهما السلام) هستند. گفت: کجا می روند؟ گفتند: چون امشب شب جمعه است، به زیارت امام حسین علیه السلام می روند و دید رقعه هائی را از هودج می ریزند که در آنها نوشته شده:

«امان من النار لزوار الحسين في ليلة الجمعة امان من النار يوم القيامة».

یعنی (امان نامه ای است از آتش برای زوار سید الشهداء در شب جمعه و امان از آتش روز قیامت) و این خواب سبب شد که آن شخص از گفته هایش پشیمان شود و خودش از زوار و محبین امام حسین علیه السلام بشود، آیا این مطالب صحیح است؟ فرمود: «بله راست است و مطلب تمام است».

گفتم: ای آقای من صحیح است که می گویند: کسی که امام حسین علیه السلام را در شب جمعه زیارت کند، برای او امان است؟ فرمود: «آری واللّه». و اشک از چشمان مبارکش جاری شد و گریه کرد.

گفتم: ای آقای من سوآلی دارم؟ فرمود: بپرس. گفتم: فلان کس که همسفر ما بود و اهل بغداد است زیارتش قبول است؟ حضرت جوابی ندادند.

گفتم: آقای من این سوآل را شنیدید؟ آیا زیارتش قبول است؟ باز هم جوابی ندادند. (این شخص با چند نفر دیگر از پولدارهای بغداد دائماً در راه به لهو و لعب مشغول بود و مادرش را هم کشته بود).

در این موقع به جایی رسیدیم، که جاژه پهن بود و در دو طرفش باغ بود و شهر کاظمین در مقابل قرار گرفته بود و قسمتی از آن جاژه متعلق به بعضی از ایتام سادات بود، که حکومت به زور از آنها گرفته بود و به جاژه اضافه نموده بود و معمولاً اهل تقوی که از آن اطلاع داشتند، از آن راه عبور نمی کردند ولی دیدم آن آقا از روی آن قسمت از زمین عبور می کند! گفتم: ای آقای من! این زمین مال بعضی از ایتام سادات است، تصرّف در آن جائز نیست! فرمود: «این مکان مال جدّ ما حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و ذریّه او و اولاد ما است، برای موالیان ما تصرّف در آن حلال است».

در نزدیکی همین محل باغی بود که متعلق به حاج میرزا هادی بود. او از متمولین معروف ایران بود که در بغداد ساکن بود.

گفتم: آقای من می‌گویند: زمین باغ حاجی میرزا هادی مال حضرت موسی بن جعفر علیه السلام است، این راست است یا نه؟ فرمود: «چه کار به این کارها داری!»

در این وقت رسیدیم به جوی آبی، که از شط دجله برای مزارع کشیده‌اند و از میان جاده می‌گذرد و بعد از آن دو راهی می‌شود، که هر دو راه به کاظمین می‌رود، یکی از این دو راه اسمش راه سلطانی است و راه دیگر به اسم راه سادات معروف است، من به آقا عرض کردم بیائید از این راه برویم (یعنی راه سلطانی). فرمود: «نه از راه خودمان می‌رویم». از آنجا چند قدمی برداشتیم، ناگهان خودم را در صحن مقدّس کاظمین کنار کفشداری دیدم، هیچ‌کس کوچه و بازاری را ندیده یک دفعه داخل حرم و ایوان شدیم و از طرف (باب المراد) که طرف شرقی حرم است و پائین پای مقدّس است، وارد شدیم و آقا به در رواق معطل نشد و اذن دخول نخواند و وارد حرم شد و ایستاد و فرمود: «زیارت بکن». گفتم: من سواد ندارم. فرمود: «برای تو زیارت بخوانم؟» گفتم: آری. آقا شروع به خواندن زیارتنامه کرد تا رسید به حضرت عسگری علیه السلام و فرمود: «السّلام علیک یا ابا محمّد الحسن العسکری» بعد از آن به من فرمود: «امام زمانت را می‌شناسی؟» گفتم: چطور نمی‌شناسم. فرمود: «به او سلام کن». گفتم:

«السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا حِجَّةَ اللَّهِ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ يَا بَنِي الْحَسَنِ» آقا
تَبَسَّمِي كَرْد و فرمود: «عَلَيْكَ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ»

سپس خود را به ضریح مقدّس چسبانانیدیم و ضریح را
بوسیدیم، به من فرمود: «زیارت بخوان». گفتم: سواد ندارم. فرمود:
«من برای تو زیارت بخوانم؟» گفتم: بله. فرمود: «کدام زیارت را
برای تو بخوانم؟» گفتم: هر زیارتی که افضل است. فرمود: «زیارت
امین الله افضل است»، سپس مشغول زیارت امین الله شد و آن
زیارت را تا آخر خواند.

در اینجا شمع‌های حرم را روشن کردند، ولی دیدم حرم
روشنی دیگری هم دارد، نوری مانند نور آفتاب در حرم
می‌درخشد و من متوجّه این همه آیات و نشانه‌ها نمی‌شدم.

وقتی زیارت‌مان تمام شد، از طرف پائین پا به طرف پشت سر
یعنی به طرف شرقی حرم مطهر آمدیم، آقا به من فرمودند: «آیا
مایلی جدّم حسین بن علی علیه السلام را زیارت کنی؟» گفتم: بله شب
جمعه است زیارت می‌کنم. آقا برایم زیارت وارث را خواندند.
هنگام نماز به من فرمودند: «به جماعت ملحق شو و نماز بخوان»
ما با هم به مسجدی که پشت سر مقدّس است رفتیم، من در
نماز جماعت شرکت کردم و آقا در کنار امام جماعت نماز
خواندند، وقتی نمازم تمام شد، نگاه کردم دیدم او نیست با عجله

از مسجد بیرون آمدم، خواستم او را پیدا کنم تا به او مقداری پول بدهم و شب او را مهمان کنم، ناگهان از خواب غفلت بیدار شدم، با خودم گفتم: این سید که بود؟ این همه معجزات و کرامات که در محضر او انجام شد و اسم مرا می دانست و من از او اطاعت کردم و به کاظمین برگشتم! او چگونه از خطورات دل من باخبر بود؟ درختها و آب جاری در این فصل چه بود؟ چرا او سلام مرا که به امام زمانم سلام دادم جواب داد؟ و...!!! و ناگهان به خودم آمدم که با سید و ارباب و صاحب خودم حضرت صاحب الزمان (ارواحنافداه) ملاقات کرده‌ام و از همه جا بی خبرم.

من این قضیه را به کسی نمی گفتم، تا آنکه یک ماه از این جریان گذشت، یک روز در حرم مطهر کاظمین سید جلیلی را دیدم، نزد من آمد و پرسید: چه دیده‌ای؟

گفتم: چیزی ندیدم. او باز اعاده کرد، من هم باز گفتم: چیزی ندیده‌ام و به شدت آن را انکار کردم. ناگهان او از نظرم غائب شد و دیگر او را ندیدم. (۱)

(ظاهراً این برخورد سبب شد که حاج علی بغدادی قضیه را برای مردم نقل کند).

«ملاقات مقدّس اردبیلی»

مرحوم مقدّس اردبیلی رحمته الله تشرّفاتى به
محضر امام عصر (ارواحنا فداه) داشته‌اند که
ملاقات زیر یکی از آنهاست:

یکی از شاگردان آیه‌الله احمد بن محمد مقدّس اردبیلی به نام
میرعلام می‌گوید؛ شبی پس از مطالعه از حجره خود خارج شدم،
مردی را دیدم و گمان کردم که او سارق است که در شب تاریک به
طرف حرم می‌رود. دنبال او راه افتادم، او مرا نمی‌دید و من او را
کاملاً زیر نظر داشتم، متوجّه شدم او استاد مقدّس اردبیلی رحمته الله
است، همین طور که او را تعقیب می‌کردم، دیدم به در حرم مطهر
حضرت علی علیه السلام رسید و قفل در برای او باز شد، او داخل حرم
شد و به کنار مرقد مطهر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام رفت و شروع
به سخن گفتن با امام علیه السلام نمود و من صدای او را تا حدودی
می‌شنیدم که از مسائل علمی سخن می‌گوید، پس از لحظاتی از
حرم خارج شد و به طرف مسجد کوفه رفت و من هم به دنبال او
راه افتادم، داخل مسجد کوفه شد و به طرف محراب مسجد رفت
و در آنجا نیز با کسی سخن می‌گفت؛ لحظاتی گذشت و او از
مسجد خارج شد و مرا دید. به او سلام کردم و گفتم من تمام مسیر

را با شما بودم و شما مرا ندیدی، مرا آگاه کن که ابتدا در حرم با چه کسی سخن گفתי و سپس در محراب امیرالمؤمنین علیه السلام در مسجد کوفه با چه کسی بحث و گفتگو می نمودی؟

فرمود: من هر موقع در مسائل علمی به مشکلی برخورد می کنم به حرم امیرالمؤمنین علیه السلام می روم و مسأله را از ایشان سؤال می کنم و ایشان به من پاسخ می دهند، امشب که وارد حرم شدم و سؤال را از حضرت علی علیه السلام پرسیدم، ایشان به من فرمودند: فرزندم مهدی علیه السلام امشب در مسجد کوفه است، نزد او برو و این مسأله را از او سؤال کن، آن کسی که در محراب مسجد با او سخن می گفتم مولایمان صاحب الزمان (ارواحنا فداه) بود. (۱)

۱ - این حکایت در بحارالانوار، نجم الثاقب، منتهی المقال، ملاقات با امام زمان و انوار نعمانیه نیز آمده است.

«ملاقاتی از مرحوم حاج ملا آقا جان زنجانی»

عارف بزرگ، شیفته و محبّ اهل بیت علیهم السلام مرحوم آیه الله حاج ملا آقا جان زنجانی رحمته الله یکی از کسانی است که مکرّر به محضر امام عصر (ارواحنا فداه) مشرف شده و بارها جمال نورانی آن حضرت را با معرفت به نظاره نشسته است. یکی از تشرّفات ایشان را که به زبان ترکی و در قالب شعر از ایشان نقل شده و بسیار زیبا و آموزنده است، بدون مقدمه و به صورت اختصار تقدیمتان می‌کنیم:

حضرت امام عصر (ارواحنا فداه) که همچون طاووس زیبا بر
من سایه انداخته بود به من فرمودند:

«برخیز، که می‌خواهیم به منزل شما بیاییم»

عرض کردم؛ آقا جان! خوش آمدی، به روی چشم، جانم به
قربان قدمهایت.

(حضرت تشریف فرما شدند و لحظاتی در کنار هم بودیم و آن
ساعات بهترین لحظه‌های زندگی من است)

آنگاه حضرت کاسه آبی به من دادند و فرمودند: «میل کن»،

من آن باده را گرفتم و خوردم و سرمست از عشق و محبت به امام
زمانم شدم. گفتم: مولا جان عجب آبی بود، خوردیم و سرمست و
با نشاطیم. (و باز هم مایلیم که بنوشیم)

فرمود: «بس است ای عاشق یا نه؟» عرض کردم: باز هم
می نوشم (که این آب حیات است)

نگار من فرمود: «یک باده بس است، یک مرتبه می افتی!»

عرض کردم: «نگران من نباش، به این نوشیدنی عادت
کرده‌ام!»

فرمود: «این دست که اکنون به تو می نوشاند با دستهای دیگر
فرق می کند، تو از این دست نخوردی، ما در این آب جوهر هستی
ریخته‌ایم، این می عشق است، عشق، اگر بد حال باشی ما شما را
از کنار خود دور می کنیم، جوان‌ها در راه این آب حیات، سر
دادند، ما همه را امتحان می کنیم، هر کس بدمست و غافل باشد از
این غرفه (وصال) بیرونش می کنیم!»

عرض کردم: ما هم از جان خود می گذریم برای اینکه به این
آب حیات برسیم، آن هم به دست شما و با کاسه شما، لطف کن
باز هم برایم بریز که از جان گذشتیم و طعنه‌ها در عشق تو شنیدیم،
خیلی‌ها گمان کردند با این حرفها می توانند ما را از عشق تو فراری

دهند، ولی ما هرگز از محبت شما بر نمی گردیم، بریز آب هستی
مولای من! می خوریم و جان می دهیم».

فرمود: «حال عاشق را ندیدی! وقتی افتاد، ما قبرش را حفر
می کنیم!»

عرض کردم: باده را بده، سعادت خوبی است که از عشق تو
بمیریم، و اگر اینگونه بمیرم، روی سنگ قبرم می نویسند (گدای
راه عشق)، حتی در قبر هم به یاد تو دلم آتش می گیرد، (تو تنها
محبوب منی) که از یادم نمی روی!

فرمود: «حالا که از عشق ما دست بر نمی داری، باز برای آب
می ریزم، بنوش ولی خود دانی، هر چه شد و ما هر چه برایت
مقدر کردیم، صبر کن»

عرض کردم: هر چه بادا باد، به حول و قوه الهی در عشق تو
پای بندیم، توفیق خدا همراه است، و من نگران نیستم، چون سوار
کشتی شما هستم و شما ناخدای منی.

آنگاه امام عصر (ارواحنافداه) باده را کاملاً پر کرد و به من داد
و فرمود: «به خاطر عشق و محبت است، بنوش و ما هم اسم تو را
به زبان جاری می کنیم.»

عرض کردم: قربان دستتان شوم، این بزرگترین افتخار من است که اگر زهر هم بدهی، برای من شیرین است! آری! اگر هم زهر باشد با کمال میل می نوشم، فقط و فقط در عشق تو ای یار مهربان، من هم به محبت تو می خورم و تنها نام تو را می خوانم. یا صاحب الزمان! اکنون که آب حیاتم دادی از سر و جان می گذرم. شما سلامت باشی ای یار مهربانم! سپس آن کاسه آب را هم نوشیدم.

آنگاه حضرت فرمودند: «فقط تدارک ببین و مراقب باش ز هوش نیفتی که عید آمد!»

عرض کردم: سی تا چهل باده هم مرا از پای نمی اندازد! هنوز به حال خود هستم، بفرمائید امر شما چیست ای طاووس زیبا که ما در راه تو از سر و جان می گذریم؟

فرمود: «این آبی که نوشیدی برایت حج است، بدان که پس از عید با هم به مکه می رویم.»

عرض کردم: ای یار محبوب من، من سلامتی شما را می خواهم، ما دنبال صاحب مکه می گردیم! «مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه!»

فرمود: «و هنگامی که عازم مکه شدی بدان که در راه، جامها

برایت مهیا کرده‌ام، خم‌ها پر است، هر چه بخوری، می‌ریزیم.»
عرض کردم: آقا جان، یا صاحب‌الزمان! تنها یار من تو هستی،
وقتی تو را دارم، چه غم دارم؟

این دست هر چقدر بریزد، می‌خوریم؛ فرمود «آفرین (معلوم
است که) عاشقی، عاشق.» و سپس فرمود: «به عاشقی مثل تو، ما
هم از روی عشق نگاه می‌کنیم، این طوری که شما به میدان آمدی
ما هم مس‌جانت را طلا می‌کنیم، ضمناً بدان ای حاج ملا آقا جان،
نام تو را در دفتر عشاق نوشتم، خوشحال باش، نترس، ما تو را
همیشه یاری می‌کنیم، تو در نزد من پاداش و خلعت بسیاری
داری، زود بیا که در راه، یکی یکی آنها را به تو عطا خواهم کرد.»

عرض کردم: مولای من! تو چه نیکویی، تو چه زیبایی! ما همه
را به دست تو می‌سپاریم، تو کریمی (از اولاد کرامی)، خود دانی و
کرم خود! هر چه تو خواهی، ما نیز همان را می‌پسندیم، غلام که
نزد اربابش فضول نمی‌شود، هر امری داشته باشید، ما آماده
هستیم، اگر چه به ما ظاهراً لطفی هم نکنی، تو نگار منی، من تو را
دارم هر دو دنیا مال من است، ما از تو به بهشت راه پیدا می‌کنیم،
از طریق تو به همه خوبی‌ها می‌رسیم. در این دنیا هم دلخوشی ما
تویی و چون تو را داریم هم در این دنیا خوشیم و هم در آن دنیا

خوش، ما از عشق تو سر به عرش برده‌ایم و در پروازیم.

فرمود:

گوارا باد تو را این آب هستی

که مستی از شراب حق پرستی

«این آب حیات، گوارایت باد، خیلی گوارا! راستی عجب

حرفهای زیبایی به همدیگر می‌گوئیم، آری! چون تو از روز اوّل

نجابت داشتی، به خاطر همین است که ما حساب تو را از دیگران

جدا کردیم. چون تو ما را شناختی و بیگانه را با ما یکی نکردی، ما

هم تو را با دیگران یکی نمی‌کنیم. حاج ملاّ آقا جان! وقتی تو

هستی، غم ندارم، ای عاشق!

من هم در دو دنیا عیش دارم و خوشحالم، اکنون می‌دانی دلم

چه می‌خواهد؟!»

گفتم: امر بفرمائید مولا جان!

فرمود: «(روضه‌های دلنشین است) دوست دارم حالا کمی

برایم روضه بخوانی تا من گریه کنم.» (۱)

۱ - با تشکر از مدّاح اهل بیت جناب آقای سعیدی که در ترجمه اشعار ما را یاری نمودند.

«السلام عليك يا ابا عبدالله...» در اینجا مرحوم حاج ملا
آقا جان شروع به روضه سیدالشهداء علیه السلام می کنند و امام عصر
(ارواحنا فداه) به روضه جدّ مظلومشان گوش داده و گریه می کنند.
خوشا آنان که رویت را بدیدند

ز تو خُلق نکویت را خریدند

خوشا آنان که تا سر منزل عشق

برهنه پای تا کویت دویدند

خوشا آنان که محبوب تو گشتند

ز جام پاک مرغوبت چشیدند

(فانی)

جهت استفادة علاقمندان، این شعر از مرحوم حاج

ملا آقا جان علیه السلام را برایتان نقل می کنیم:

ثنا ای مالک ملک تبارک

درود ای صاحب اسـری و بـارک

تمامی آلیـوه اولـسون تحیت

هماموز نور خدا سوز فـتبارک

گنه چتروں ویروب طاوس رعنا

گوزل سویلر بوگون بیر تاج قویارک

یئتشدی باده الدهه سویلدی یار

ایساقه دور که بیز سیزه گلارک

دیدیم خوش گلمسن یاریم گوزاوسته

ایساقلاره جانم قریبان کسارک

ازل عشقیله بیر باده ویروبدی

که چکدوق باشه بیز مستوق خمارک

بیوردی بسدور ای عاشق و یا یوخ

دیدیم می ویر بیزه می ویر، نگارک

بیوردی ایچمه بیر باده بسندور

که قیلوق صاق وصول بیردن یخارک

دیدیم قورخوتما یاریم صاق وصولدان

بیزه عادت اولوب می بیر توارک

بیوردی ایچمیوبسن می بوآلدن

که بیز بو باده یه جوهر قاتارک

گل ایچمه بسدی بومی عشقدور عشق

پیان اولسان که مجلسدن قوارک

جوانلار باش ویروب بومی یولندا

او قـدری امتحانلار بیزا یـدرک

بومی نوش اولدی جمله خوش خماره

اونسی چوخ منتیله بیز دو تازک

ولی هرکس اولوب بدمست و غافل

اونسی بو غرفه دن بیز تو آتارک

دیدیم سر شار ایله عشقونده یاریم

که باش و جان ندور جانندان بیزارک

شماتلتر گوزل عشقونده چکدوق

گمان ایتمه که عشقندن قاچارک

قایتماق عشقندن دو لدور پیاله

ایـچاروق مُنتهی بیزده آشارک

بیوردی حال عاشق گورمیو بسن

یـخلدی تا او نون قبرون قازارک

دیدیم ویر باده یاریم خوش سعادت

سنون عشقونده بسیز قبره گیدارک

یاز الأرقبریمه بو حسرت اولدی

دو تار اود قبرده گو کلوم یانارک

یاد یمدان چخمار ان گرچه نباتات

گو گر سون قبریم اوسته بیر چارک

بیوردی چکمورن ال خوب اوزون بیل

دی پس صبر ایله هر یازقی یازارک

دیدیم هر نه گلور گلسول علی الله

بسحول حقی سنون عشقینده وارک

خدا توفیقی یوالدا شیمدی قورخمام

که طوفان ایچره بیر کشتی سوارک

تو کوب بیر باده دو لدوردی لبالب

دیددی عشق اولسون اهیچ آدون دیارک

دیدوم قریبان آله ویرگر اولازهر

بسیزه شگردی یاریم قادان آلارک

چکاق باشه سنون عشقونله یاریم

بلی آلبتّه ایچوب آدین بیلارک

اونـاز لو الدن الدوق تـازـه بـاده

نه باده باشیله جانان کـیچارک

دیدیم یاریم صاق اول باشیمه چکدوم

بیور بومی، آدین قولاغ ویلارک

بیوردی ساماتون گور دوشمه بیهوش

که گلدی عید نوروز مبارک

دیدیم قور خما اوتوز قرخ باده یخماز

بیله بیلمه یخلدوق هوشیارک

بیور فرمان ندور طاوس زیبا

یولوندا باش و جانلا برقرارک

بیوردی بو پیاله مگه دور بیل

که بایر امدان صوره حجّه گیدارک

دیدیم چو خلی صاق اول چو خلی وارا اول یار

که صاحب مگه نی بیز آختارارک

بیوردی دوزمشم بیولدا جا ملار

دولی خُمَلار نَقدر ایچسن تو کارک

دیدیم یاریم او زون و ارسال نه غم وار

بو آل هر قدر می ویرسون ایچارک

بیزی قورخوتما خُمدن جاملردن

گمان ایتمه که بیز خُملن دو یارک

بیوردی آفرین عاشقسن عاشق

سنون تک عاشقه بیزده باخارک

بوجور سن عشقیله میدانه گیردون

که بیزده مس جانون قزل ایلارک

بلان اولدی وِلا، نیشون اولوب نوش

ثوابیله گناهُون دلفشارک

که یازدیم دفتر عشاقه آدون

سون قورخما که بیز نصرت ایدرک

یا نمیدا خلعتون چو خدور تیز اول گل

که یولدا چگونه بیر بیر سالارک

دیدیم ای نازنین احسنت احسنت

بسوسوزلر لطفیوه بیزقایتارارک

کریمن سن اوزون بیل اوزکرمون

قولوق بیز آستاننده دورارک

غلام اولماز فضول آقایاندا

نه امر اولسا بیزه حاضر اولارک

اگر هیچ اولمیا لطفون داخی بس

واروم سن کیمی آهوی تترارک

نگاریمسن ایکی دنیا منیمدور

سنونله قاپو جنتدن آچارک

بو دنیا خوش او دنیا خوش منمچون

سنون عشقونله باش عرشه دایارک

بیوردی چوخ گوارا چوخ گوارا

نه گویچک بیر بیرینه بیز دچارک

ازل گوندن نجابت ایلیوبسن

او دور بیزده سنی چوخ ایستیارک

بیزی بیگانیه هیچ قاتمادون سن

او دور بیز ده سنی هیچ قاتمیاریک

سن اولدون من داخی غم چکمم عاشق

ایکی دنیا ده بیز عیش ایلویاریک

بیر آز ایندی مصیبت گو گلوم ایستر

او خورسان ایکییمزده آغلواریک

یا نوب قلبیم گنه چون دیره یتدی

کسوک باش ایخداوند تبارک

آلوب راهب یودی قانین سپوپ عطر

ویروب مشک و گلاب ایتدی تدارک

گوره کیمدور بوشه قرآن اوخور باش

سسوز لبلر کسيلمش تشنه شارک

قویوب سجاده اوسته آل اوسته

نه گوردی گلدی گوکدن بانک بالک

اولوب یرلر و گوکلر نوريله عطر

دیر سن گل آچوب فصل زوارک

او خور هاتف گورلر انبیاء لر

او جالدی دیریده منزل مبارک

خلیل و هاجر و حواء و آدم

مسیح و مریموق منزل مبارک

گلوبدور مُصطفائیلہ خدیجه

یتوب باشه اوغول منزل مبارک

یتشدی مرتضی علیه السلام و مسجتبا سی علیه السلام

سلام ایلوب دیور منزل مبارک

اولوب محشر عیان سلندی هاتف

که راهب یوم گوزون منزل مبارک

خانمدور بوگلن چون باخماق اولماز

آنا گلدی دیه منزل مبارک

دیو راهب که غش ایتدوم تپشدی

منم مظلوم بالام منزل مبارک

قالان نعشی قوری یرلرده اوچ گون

منیم عریان بالام منزل مبارک

یارالو نـعشـیـوه آتـلار چـا پـیلـدی

مـنـیم مـجـروح بـالـام مـنـزل مـبـارک

جـگـر داغـلو عـلی اکـبر غـمـندن

مـنـیم غـمـلو بـالـام مـنـزل مـبـارک

سـوسـوز بـاغـرنـدا اوخـلاتـمش بـالـاسـی

مـنـیم بـیکـس بـالـام مـنـزل مـبـارک

اولن قـسـارد اـشـلاری قـدی خـم اولـمـوش

مـنـیم یـالقـوز بـالـام مـنـزل مـبـارک

عـطـشـدن گـل کـیمی رنـگی صـارالمـوش

مـنـیم عـطـشان بـالـام مـنـزل مـبـارک

بـاجـیلاری اسـیر و یـاندی خـرگـاه

مـنـیم پـوزقـون بـالـام مـنـزل مـبـارک

آنـان سـالدون اوغـول یـادلار ایـونیه

مـنـیم مـظـلوم بـالـام مـنـزل مـبـارک

قـوناقـسان گـاه دیرـه گـه تـنوره

مـنـیم مـهمـان بـالـام مـنـزل مـبـارک

گیدرسن هریره گلم دالونجه

منیم نازلو بالام منزل مبارک

دیوب راهب که ناگه هوشه گلدوم

نه کور دوم یوخی داخی منزل مبارک

یتشدیم سویلیدیم ای نازنین باش

کیمن سن ای شها منزل مبارک

قیامت دیره دوشدی آشکار

گوروم هانسی شهن منزل مبارک

کسوک باش سویلدی راهب اوگسلر

که بیر بیر ایتدیله منزل مبارک

آتام جدیم، آنامدور، قارداشیمیدور

پیمبر صلی الله علیه و آله اوغلو یام منزل مبارک

قیلوب عرض ای شها واضح بیان ایت

نه دور آدون آقا منزل مبارک

بیوردی من غریب کربلایم

دیدی، شهید آقا منزل مبارک

بیوردی من شهید نینوایم

دیدى غریب آقا منزل مبارک

بیوردی من سوسوز اولمش حسینم

دیدى تشنه آقا منزل مبارک

چکوب فریاد راهب واحسینا

حسین جان ای آقا منزل مبارک

نصارانسی باشون ایتدی مسلمان

سینه قربان آقا منزل مبارک

گل ای صاحب زمان قلبیم آشدی

سالوب او دعالمه منزل مبارک

اولونجه بسو «عتیق» الله نولوردی

گله مولی دیوم منزل مبارک^(۱)

«ارتباط حضرت آیه الله بروجردی با امام زمان (ارواحنا فداه)»

حضرت آیه الله علامه حاج سید حسن ابطحی خراسانی (مدظله العالی) در ملاقات شصت و چهارم از کتاب ملاقات با امام زمان (ارواحنا فداه) آورده‌اند:

استاد بزرگوار ما مرحوم آیه الله العظمی آقای بروجردی رحمته الله یکی از آن مراجعی بود که قطعاً با حضرت بقیة الله (روحی فداه) ارتباط روحی داشت، در اینجا آن قدر قضایا و کرامات مختلفی نقل شده و در بین طلاب قم در زمان خود آن مرحوم شایع بوده که نقلش کتاب را طولانی می‌کند.

ولی از باب نمونه قضیه‌ای که عده‌ای نقل کرده‌اند و این قضیه ارتباط آن مرحوم را با حضرت ولی عصر علیه السلام ثابت می‌کند نقل می‌کنیم.

آقای «سید حبیب الله حسینی قمی» که از اهل منبر قم است و آقای «حسن بقال» که فعلاً در تهران است با هم قرار می‌گذارند که یک سال شبهای جمعه به مسجد جمکران بروند و حوائج خود را از حضرت بقیة الله (روحی فداه) بگیرند، این عمل را مرتب انجام می‌دهند و تشریفی برایشان حاصل نمی‌شود. پس از گذشت یک سال، در یکی از شبهای جمعه، آقا حسن به آقا سید حبیب الله

می گوید:

بیا با هم امشب هم به مسجد جمکران برویم.

آقا سید حبیب الله در جواب می گوید:

چون من یک سال به مسجد جمکران رفته‌ام و چیزی ندیده‌ام
دیگر به آنجا نمی‌روم.

آقا حسن زیاد اصرار می‌کند که امشب را هم هر طور هست بیا
با هم برویم، شاید نتیجه‌ای داشته باشد.

بالآخره حرکت می‌کنند و پیاده به طرف مسجد جمکران
می‌روند. در بین راه سید مجللی را می‌بینند و مطمئن می‌شوند که
او حضرت بقیة الله (روحی فداه) است.

آقا سید حبیب الله می گوید:

من وقتی چشمم به آن حضرت افتاد قضیة سید رشتی که در
مفاتیح نقل شده به یادم آمد.

به آقا حسن گفتم: برو و از آن حضرت چیزی بخواه.

آقا حسن جلو رفت و سلام کرد و گفت: آقا خواهش دارم با
دست مبارک خودتان دشتی به من بدهید.

حضرت به او سگه‌ای عطا فرمودند، سپس رو کردند به من و

فرمودند: حاجت تو هم نزد آقای بروجردی است، وقتی به قم رفتی نزد آقای بروجردی برو و بگو چرا از حال فلان کس که در مصر است غافل و چند جمله دیگر که سرّی بود به من فرمودند که به آیه الله بروجردی بگویم و بعد آن حضرت تشریف بردند.

آقا حسن وقتی به سگه نگاه کرد دید تنها روی آن خطّی ضربدر زده اند و چیزی بر آن نوشته نشده است.

بالآخره وقتی به مسجد جمکران رفتیم و قضیه را برای مردم نقل کردیم آنها سگه را در میان آب انداختند و از آن آب به قصد استشفاء آشامیدند و به سر و صورت خود مالیدند. من هم پس از آنکه از مسجد جمکران به قم برگشتم به منزل آیه الله بروجردی رفتم ولی تا سه روز موفّق به ملاقات حضرت آیه الله بروجردی در جلسه خصوصی نشدم.

روز سوّم که خدمت آن مرحوم رسیدم بدون مقدمه فرمودند: سه روز است که من منتظر تو هستم کجایی؟

عرض کردم: آقا موانعی بود که موفّق به ملاقات خصوصی نمی شدم.

آیه الله بروجردی فرمودند: حاجت تو این است که می خواهی به کریلا بروی، لذا مبلغی پول به من دادند و من

مطالبی که حضرت بقیة الله (روحی فداه) فرموده بودند به آیه الله بروجردی عرض کردم و آیه الله بروجردی به آقا حسن گفتند: چرا آن سگه را به افراد معصیت کار و ناپاک نشان می دهی؟

ضمناً من به آقای بروجردی عرض کردم: آقا شما چیزی بنویسید که من گذرنامه بگیرم و به کربلا بروم.

آیه الله بروجردی فرمودند: تو گذرنامه نمی خواهی فلان دعاء را بخوان و از مرز عبور کن و به کربلا برو.

من هم همان روزها حرکت کردم و به طرف عراق رفتم. وقتی به مرز عراق رسیدم با آنکه همراهان من همه گذرنامه داشتند، بیشتر از من که گذرنامه نداشتم معطل شدند و احدی از من مطالبه گذرنامه نکرد. (۱)

«شربت گوارا»

محبّ خاندان اهل بیت علیهم السلام جناب حاج

آقا رضا بختیاری (دام عزه) قضیه زیر را که در

سفر حجّ اتفاق افتاده اینگونه تعریف می کنند:

در بهار سال ۷۳ به اتفاق استاد بزرگوار حضرت آیه الله سیّد

حسن ابطحی خراسانی (مدظله العالی) توفیق پیدا کرده و به سفر

حجّ مشرف شدیم. روز عرفه به همراه استاد بزرگوار و جناب حاج

علی آقای نعیمی که در مدینه منوره با او آشنا شده بودیم به

صحرای عرفات مشرف شدیم. بعد از قرائت دعای عرفه به کنار

جبل الرّحمه رفتیم و مقابل آن نشستیم، حضرت استاد مشغول

خواندن دعای ندبه شدند، حال عجیبی دست داده بود، همگی

به پهنای صورت اشک می ریختیم و با سوز و گداز به نوای دعای

ندبه با آن شور و حالی که قرائت می شد گریه می کردیم، دعا تمام

شد؛ بعد از دعا عربی بزرگوار با دست به روی شانه من زد؛ با

همان صورت خیس از اشک برگشتم، جوانی لیوان شربت

بسته بندی شده ای به من داد، گرفتم و تشکر کردم، او به هر کدام از

ما یک لیوان شربت داد؛ شربت را نوشیدیم، بسیار خنک و گوارا و

خوشمزه بود، خارج از حدّ وصف! بدون آنکه توجه کنیم این آقا

کیست و این شربت گوارا و خنک که گوئی الان از یخچال درآمده، کجا بود، زیرا در عرفات در آن موقع یخچال یا ماشین دارای سردخانه نبود و چرا فقط ما را برای پذیرائی انتخاب کرد، زیرا وقتی فرد دیگری که نزدیک ما نشسته بود و او هم گفت یک لیوان به من بدهید آن آقا گفت «تمام شد، خلاص».

این گذشت تا آن که صبح روز دوازدهم پس از بیداری شب و عبادت در مسجد الحرام می خواستیم از مکه و هتل محل اقامت عازم منی شویم، اما تا خواستیم حرکت کنیم گفتند یکی از اتوبوس ها به منی می رود، هر چه صبر کردیم، اتوبوس حرکت نکرد و به دلایل مختلفی که قدری عجیب بود حدود سه ساعت معطل ماندیم و بالاخره تصمیم گرفتیم خودمان برویم، ما شش نفر جلوی ساختمان محل کاروان ایستاده بودیم که یک تاکسی که از آن جا عبور می کرد بوق و چراغ زد یعنی کجا می روید، من بی توجه به این که اولاً ما شش نفریم و یک تاکسی این تعداد مسافرسوار نمی کند و ثانیاً ابتدا باید بگویم عزیزیه (انتهای شهر) بعد با ماشین های بین شهری به منی برویم چون تاکسی ها اجازه خروج از مکه را ندارند، یک دفعه به تاکسی گفتم: منی، در کمال تعجب تاکسی نگه داشت و هر شش نفر ما را سوار کرد و از اتوبان

و راه‌های ناشناخته‌ای ما را به پشت تپه‌ای برد و گفت این منی است و ما با ناباوری تپه را دور زدیم و دیدیم در کنار جمرهٔ سوّم هستیم در حالی که اگر از راه معمولی می‌آمدیم باید مسافت زیادی را پیاده طی می‌کردیم و جناب استاد هم فرمودند من تا به حال نمی‌دانستم راهی به این نزدیکی هم وجود دارد.

به سمت جمرات رفتیم، عدهٔ زیادی از مردم روی زمین نشسته بودند که تمام قسمت‌های زمین را پوشانده بود، این طور فهمیدم که عده‌ای از ایشان شیعیانی هستند که رمی جمرات را انجام داده‌اند و منتظرند تا اذان ظهر را بشنوند و بتوانند از منی خارج شوند و مابقی اهل سنّت اند که منتظرند اذان ظهر را بشنوند تا مجوّزی باشد برای هجوم به سمت جمرات برای رمی، به هر حال در آن لحظه که ما رسیدیم هر سه جمره، خلوت خلوت بود گویی آنها را برای ما قُرق کرده‌اند، به طوری که به نزدیکی دیوار دور جمرات رفتیم، بی‌آنکه کسی جلوی ما باشد.

به راحتی رمی جمرات نمودیم و هر شش نفر بیرون آمدیم و در مرز منا ایستادیم تا صدای اذان را بشنویم و بتوانیم از آنجا به سمت مکه خارج شویم، در همان حال که منتظر اذان بودیم چهار نفر تشریف آوردند که یکی از آنها بسیار جلیل‌القدر بود و بدون

آنکه لهجه عربی داشته باشد به خوبی فارسی صحبت می‌کرد و همراهان محترم ایشان در ایستادن و حرف زدن در خدمت ایشان رعایت ادب و احترام بیشتری می‌نمودند و یکی دیگر از آن چهار نفر که مسن‌تر از بقیه و پیرمرد بود با زبان عربی با استاد بزرگوار تکلم می‌کرد و شخص سوم از این بزرگواران که جوانی بود کیسه‌ای همراه داشت و در زمانی که آن مرد مسن با استاد عزیز صحبت می‌کردند او در کیسه دست برد و یک لیوان شربت یا نوشیدنی دیگری که شبیه آن را قبل از آن زمان و بعد از آن زمان هرگز نخورده بودم و بسیار خنک و گوارا بود به من داد، دقیقاً مانند همان شربتی که در عرفات و هنگام قرائت دعای ندبه به ما دادند، من هم تشکر کردم و آن را به حضرت استاد دادم، دوباره لیوان بعدی و لیوان بعدی به تعداد نفرات ما که همراه استاد بودیم به ما مرحمت فرمود. در این هنگام نفراتی که اطراف ما بودند به طرف این آقا آمدند و درخواست کردند که به آنها نیز از این شربت خنک و گوارا بدهند و آن مرد کیسه خالی را نشان آنها داد و گفت خلاص (یعنی تمام شد).

ما هنگامی که آن شربت خنک را می‌نوشیدیم آن شخص مسن و بزرگوار با جناب استاد گفتگو می‌کرد، به محض تمام شدن

نوشیدنی‌ها آن شخص بزرگوار که به فارسی مسلط بودند، رو به ما کرده و فرمودند «خب! بروید دیگر اینجا نایستید» حضرت استاد گفتند: ما باید منتظر شویم تا اذان ظهر را بگویند و بعد برویم، اما ایشان بسیار سریع و جدی فرمودند: «اذان گفته شده بروید.» در این اثنا من سعی کردم از اطرافیان تحقیق کنم که آیا اذان گفته‌اند یا خیر که ایشان به تندی و بسیار جدی به حالت تشر فرمودند: «مگر نگفتم اذان شده بروید و اینجا نایستید.» ما هم اطاعت کردیم.

ضمناً ایشان وقتی می‌فرمودند بروید به همان طرفی که از آن جا آمده یعنی همان تپه‌ای که پشت آن پیاده شده بودیم، اشاره می‌کردند، ما همه به آن طرف رفتیم و به محض اینکه پشت تپه رسیدیم یک ماشین جیب بزرگ مشکی را دیدیم که راننده آن از ما پرسید کجا؟ من به جای آنکه اول بگویم مکه و بعد که به مکه رسیدیم تا کسی دیگری بگیریم، بلافاصله در جواب راننده آدرس محل اقامت را که در آن طرف شهر مکه بود گفتم و ایشان بدون معطلی گفت بفرمائید سوار شوید، ضمن آن که هتل ما به قدری از مکه فاصله داشت که در محدوده خارج حرم حساب می‌شد و ما از همان جا سنگریزه‌هایمان را بر می‌داشتیم.

همین که رفتیم سوار ماشین شدیم چشم من به جمعیت

بسیار عظیمی با ترافیک خیلی عجیب افتاد که مرا به یاد روز استقبال از حضرت امام علیه السلام در دوازدهم بهمن ماه ۱۳۵۷ آورد که گمان نمی‌کردم هرگز آن گره ترافیکی حل شود.

لذا به حضرت استاد عرض کردم حاج آقا اگر سوار ماشین شویم حداقل چهار تا پنج ساعت باید همین جا در ماشین بنشینیم، اگر صلاح می‌دانید پیاده برویم تا این راه‌بندان را پشت سر بگذاریم و از آن جا سوار ماشین شویم حاج آقا فرمودند؛ چقدر پیاده برویم، تا چشم کار می‌کند راه‌بندان است، بیا سوار شویم، اتومبیل هم کولر دارد و خنک است و هم قدری خستگی از تن می‌گیریم تا ببینیم ان شاء الله کی راه باز می‌شود.

همگی سوار شدیم و حاج آقا شروع به صحبت کرده و مطلبی را بیان می‌فرمودند که پس از چند دقیقه ناگهان متوجه شدیم نه جمعیتی و نه راه‌بندانی، هیچ کدام وجود ندارد و ما در همان بزرگراهی که ما را آورده‌اند هستیم، گوئی ماشین ما در یک لحظه پرواز کرده و کیلومترها بلکه فرسنگ‌ها راه‌بندان و گره ترافیکی را پشت سر گذاشته و در این اتوبان به زمین نشسته است، همه مات و مبهوت و شبیه به کسی که از خواب پریده بودیم و از یکدیگر می‌پرسیدیم آن جمعیت و ترافیک و شلوغی بی حد چه

شد؟ تا این که تاکسی یا همان جیب ما را در فرعی های آخر خیابان حجّون جلوی درب اقامتگاهمان نگه داشت و گفت بفرمائید پایین، انگار نقشه محل اقامت ما را قبلاً داشت و از خود ما بهتر می دانست ما کجا ساکن هستیم.

به داخل اقامتگاه رفتیم و ناهار را میل کردیم، حدود ساعت چهار بعد از ظهر دیدیم همسفرهای ما که در یک کاروان بودیم فوج فوج با حال پریشان و نگران و مضطرب می آیند در حالی که کفش یا دمپایی آنها پاره شده و پای برهنه اند، لباس احرام یا لباس عمومی ایشان پاره و کثیف و گاهی خونی و می گفتند حاج آقا چه کنیم، ما موفق به رمی جمره نشدیم، ما با تعجب می پرسیدیم چه طور نشدید؟! می گفتند از ازدحام جمعیت، به طوری که نرده های پل هوایی از فشار ازدحام شکست و مردم از بالا به پائین ریختند و صدها نفر کشته و زخمی شدند «که البته تعداد آمار کشته شدگان را ۴۳۰ نفر اعلام کردند.»

و معجزه ای که در این جا انجام شد و ما از آن بی خبر بودیم آن بود که شکسته شدن پل و ریختن آن بر سر مردم و کشته شدن بیش از چهارصد نفر دقیقاً در همان محلی انجام شده بود که ما حضور یافته بودیم و آن مرد بزرگوار به ما فرمود: زود از این جا بروید و

نمانید. به هر حال هم کاروانی‌ها با تعجب و مکرر از ما سؤال می‌کردند مگر شما توانستید رمی کنید؟

کی؟ چه موقع؟ مگر ممکن است؟ چه ساعتی؟ من گفتم حدود ساعت ۱۰ الی ۱۰/۵ صبح آن قدر خلوت بود که ما دستهایمان را روی دیوار بُت‌نی دور جمره گذاشتیم و نزدیک‌ترین فرد به جمره بودیم که تعدادی از ایشان به حالت تکذیب و با لبخندی مملو از ناباوری گفتند ما از ساعت ۶ صبح تا ۳ بعد از ظهر آنجا بودیم و هر چه تلاش کردیم نتوانستیم خود را حتی به صد متری جمره برسانیم، شما یا خواب دیده‌اید یا بی‌راه می‌گویید!

در این موقع حاج آقا مورد به مورد حوادث پیش آمده را برای من بازگو کردند و مرا متوجه عنایات انجام شده نموده و فرمودند: «آن مرد مسن حضرت خضر و آن مرد جوان خوش‌سیما و با جلالتی که به راحتی فارسی سخن می‌گفتند حضرت ولی عصر علیه السلام و شخص سوّم هم خدمتگزار ایشان بودند.»

حاج علی آقای نعیمی هم که فقط به نیت تشرّف و زیارت امام زمان علیه السلام به مکه مشرف شده بودند، کمی در دل تردید کردند، اما همان شب در خواب دیدند که کسی به ایشان می‌گوید: مگر به قصد زیارت و تشرّف خدمت آقا مشرف نشدید؟ پس چرا

شک می‌کنی؟

صبح آن شب با صدای گریه وی از خواب پریدیم، مدتی صبر کردیم تا گریه‌اش بند آمد و جریان خواب را برای ما تعریف کرد... که مؤید تمام این ماجراها بود. (۱)

۱ - لازم به ذکر است این قضیه را تا به حال حضرت آیه‌الله ابطحی (مدظله) تعریف نکرده‌اند، بلکه ما این تشرف را از زبان همراهان ایشان از جمله دوست عزیز و فاضل گرامی جناب حاج آقا بختیاری (دام‌عزه) شنیده‌ایم.

«ارتباط سید ابوالحسن اصفهانی با امام عصر علیه السلام»

آیه الله شیخ عبدالنبی اراکی رحمته الله در مورد عظمت و شخصیت آیه الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی رحمته الله می فرمودند:

یک روز در نجف اشرف مشهور شد که یک شخص هندی که از راه حق، ریاضت کشیده و به مقاماتی رسیده، به نجف اشرف آمده است. فضلا و علماء به دیدار او می رفتند، از جمله من هم رفتم و به وی گفتم: آیا در مدّت ریاضت خود دستوری به دست آورده‌اید که بتوان امیدوار شد که تشرّف به محضر مبارک حضرت ولی عصر علیه السلام به خواست خدا امکان پذیر شود؟ او گفت: بله و راهی را نشانم داد و گفت: اگر خدا بخواهد آن حضرت را ملاقات می کنید. ^(۱) لذا من به بیابان مسجد سهله رفتم و آن اعمال را انجام دادم که ناگاه مورد لطف امام عصر (روحی فداه) قرار گرفتم و خواست خدا بود که آن حضرت را ملاقات کنم، آقا عمامه سبزی داشتند و وقتی مرا دیدند فرمودند: «با من چه کاری دارید؟» من در

۱ - لازم به ذکر است همان طور که در مقدمه کتاب گفته شد، ملاقات امام زمان علیه السلام راه یا ذکر مشخصی ندارد بلکه خود حضرت برای هر کس که صلاح بدانند، این توفیق را عنایت می کنند و در اینجا هم این شخص دعا کرده و حضرت صلاح دانستند و ملاقات خود را نصیبشان نموده‌اند.

حالی که ایشان را نشناخته بودم عرض کردم: با شما کاری ندارم. آن حضرت فرمودند: «شما مرا صدا زدید!» عرض کردم: نه آقا، شما اشتباه می‌کنید، من شما را نخواستم. فرمودند: «ما اشتباه نمی‌کنیم.» مجدداً با کمال عذرخواهی از این غفلت عرض کردم: ای آقا سید، من هر چه فکر می‌کنم، می‌بینم با شما کاری ندارم، شما می‌توانید به نزد آن کسانی که شما را می‌خواهند بروید، من در انتظار شخص بزرگی به سر می‌برم. آقا لبخندی بر لبانش نقش بست و از کنار من دور شد. هنوز چند قدمی بیش دور نشده بود که در خاطر من این مطلب خطور کرد که نکند این آقا حضرت مهدی علیه السلام باشند، فوراً به دنبالش روان شدم، اما هر چه می‌دویدم به ایشان نمی‌رسیدم، ناچار عبا را تا کردم و زیر بغل قرار دادم و نعلین را هم به دستم گرفتم و با پای برهنه دوان، دوان می‌رفتم، اما با آنکه آن سید بزرگوار آهسته راه می‌رفت، من به ایشان نمی‌رسیدم، در اینجا یقین کردم که آن سید بزرگوار، آقا امام زمان علیه السلام می‌باشند. از دویدن بسیار خسته شده و مقداری استراحت کردم، اما چشمانم را از حضرت برنداشتم و دیدم حضرت وارد یکی از خانه‌ها شدند. پس از رفع خستگی به آنجا رفتم و درب منزل را زدم، شخصی آمد و گفت: چه کار دارید؟

گفتم: سید را می‌خواهم. گفت: صبر کن تا بروم برای شما اجازه بگیرم. رفت و پس از چند لحظه آمد و گفت: آقا اجازه فرمودند. وارد شدم، دیدم همان آقا روی تخت کوچکی نشسته، سلام کردم، حضرت جواب مرحمت کردند و فرمودند: «بیائید روی تخت بنشینید.» روبروی حضرت نشستم، بعد از احوالپرسی می‌خواستم مسائلی را که برایم مشکل بود سؤال کنم، هر چه فکر کردم، یادم نیامد، بعد از مدتی دیدم آقا در حال انتظار هستند، خجالت کشیدم و با شرمندگی تمام عرض کردم: «آقا اجازه مرخصی می‌فرمایید؟» فرمودند: «بفرمایید.» از آنجا خارج شدم، هنوز چند قدمی راه نرفته بودم که آن مسائل به یادم آمد، به خود گفتم: من با این همه زحمت به اینجا رسیده‌ام، باید خجالت را کنار گذاشته و دوباره در بزنم، درب را کوبیدم، همان شخص آمد، به او گفتم: می‌خواهم دوباره خدمت آقا برسم، وی گفت: آقا نیست، گفتم: «دروغ نگو، من می‌خواهم از آقا سؤالاتی بپرسم.» او گفت: چگونه نسبت دروغ به من می‌دهی؟ استغفار کن، من حتی اگر قصد دروغ کنم هرگز جایم در اینجا نخواهد بود ولی این مطلب را اجمالاً بدان که این آقا مثل افراد دیگر نیستند، این امام والامقام که در مدت بیست سال افتخار نوکری ایشان را دارم، برای رفت و

آمدشان یک مرتبه هم زحمت درب باز کردن را به من نداده‌اند...
گفتم: معذرت می‌خواهم، مرا ببخشید. گفت: بخشیدم. گفتم: آیا
راهی هست که مسائلم حل شود؟ گفت: آری، بعضی اوقات که آقا
امام زمان علیه السلام در اینجا تشریف ندارند، نائیشان در اینجا ظاهر
می‌گردد و برای حلّ جمیع مشکلات آمادگی دارد. گفتم: می‌شود
خدمتشان رسید؟ گفت: بله، وارد شدم، دیدم جای آقا امام
زمان علیه السلام آیه‌الله سید ابوالحسن اصفهانی نشسته است، سلام کردم
و ایشان جواب دادند و پس از احوالپرسی تمام مسائل مرا پاسخ
دادند. پس از آن دستش را بوسیدم و از خدمت ایشان مرخص
گردیدم. وقتی به منزل سید ابوالحسن در نجف رفتم، دیدم آقا
همان طور که در منزل حضرت با من برخورد کردند، رفتار
نمودند. (۱)

«ملاقات حاج میرزا تقی زرگری تبریزی»

سابقاً راه قم به مسجد جمکران از طرف مرقد حضرت علی بن جعفر علیه السلام بود، در خارج شهر از این راه آسیائی بود که اطرافش چند درخت وجود داشت و جای نسبتاً با صفائی بود، آنجا میعادگاه عشاق حضرت بقیة الله علیه السلام بود، صبح پنجشنبه هر هفته جمعی از دوستان مرحوم حاج ملا آقا جان در آنجا جمع می شدند، تا به اتفاق به مسجد جمکران بروند، یک روز صبح پنجشنبه، اوّل کسی که به میعادگاه می رسد، مرحوم حجة الاسلام والمسلمین آقای میرزا تقی زرگری تبریزی علیه السلام است که در آن جا متوجه می شود حال توجه خوبی دارد و لذا با خود می گوید: اگر بمانم تا رفقا برسند شاید نتوانم حال توجهم را حفظ کنم، لذا تنها به طرف مسجد جمکران حرکت می کند و آن قدر توجه و حالش خوب بوده که جمعی از طلاب پس از زیارت مسجد جمکران که به قم برمی گشتند، با او برخورد می کنند ولی او متوجه آنها نمی شود.

رفقای ایشان که بعداً سر آسیاب می آیند، گمان می کنند که آقای میرزا تقی نیامده، از طلابی که تدریجاً از مسجد جمکران مراجعت می کنند، می پرسند: شما آقای میرزا تقی را ندیدید؟

همه می‌گویند: چرا او با یک سید بزرگواری به طرف مسجد جمکران می‌رفت و آنها آنچنان گرم صحبت بودند که به ما توجه نکردند.

رفقای ایشان به طرف مسجد جمکران می‌روند، وقتی وارد مسجد می‌شوند، می‌بینند او در مقابل محراب افتاده و بیهوش است او را به هوش می‌آورند و از او سؤال می‌کنند: چرا بیهوش افتاده بودی؟ آن سیدی که همراهت بود چه شد؟

می‌گوید: من وقتی به آسیاب رسیدم، دیدم حال خوشی دارم، تنها به طرف مسجد جمکران حرکت کردم. کسی همراهم نبود ولی با حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) صحبت می‌کردم، با آن حضرت مناجات می‌نمودم، تا رسیدم به مقابل محراب، این اشعار را می‌خواندم و اشک می‌ریختم:

با خدا جویان بی حاصل مها تا کی نشینم

باش یک ساعت خدا را، تا خدا را با تو بینم

تا تو را دیدم مها نی کافرستم نی مسلمان

زلف رویت کرده فارغ از خیال آن و اینم

ای بهشتی روی! اندر دوزخ هجرت بسوزم

بی تو گر خاطر کشد بر جانب خلد برینم

آسمان شبها به ماه خویش نازد او نداند

تا سحرگه خفته با یک آسمان مه در زمینم

ای نسیم کوی جانان بر سر خاکم گذر کن

آب چشم اشکبارم بین و آه آتشینم

ناگهان صدایی از طرف محراب بلند شد و پاسخ مرا داد من طاقت

نیاوردم و از هوش رفتم.

معلوم شد که او تمام راه را در خدمت حضرت بقیة الله علیه السلام بوده ولی

او را ندیده است و البته کسی که صدای آن حضرت را می شنود از هوش

می رود چگونه طاقت دارد که خود آن حضرت را ببیند، لذا وقتی ایشان در

کنار امام زمانش بوده، مردم که آقا را نمی شناختند حضرت را می دیدند.

ولی خود او تنها از لذت مناجات با حضرت حجة بن الحسن علیه السلام

برخوردار بوده است. (۱)

«ملاقاتی صمیمانه‌تر، از حاج تقی زرگری»

آیا می‌شود امام زمان (ارواح‌نافداه) به منزل ما هم تشریف بیاورند و لحظه‌ای دعوت ما را بپذیرند؟ آیا می‌شود ما هم لحظه‌ای با امام زمانمان بنشینیم، گفتگو کنیم، او ما را ببیند و ما هم او را ببینیم؟ این ملاقات در کتاب شریف پرواز روح به نقل از همسر مکرمه مرحوم زرگری با اندکی تفاوت آمده است:

«می‌روی و گریه می‌آید مرا

اندکی بنشین که باران بگذرد»^(۱)

حاج آقا شب‌های ماه مبارک رمضان نمی‌خوابیدند و مشغول تلاوت قرآن بودند. نیمه‌های یک شب من با صدایی بیدار شدم، دیدم دو نفر مقابل حاج آقا نشسته‌اند و ایشان برای آنها چای ریخته و مشغول گریه است. فکر کردم از رفقای حاج آقا هستند. من فقط بدن آن دو نفر را دیدم که یکی از آنها عبای زردی داشت و

۱ - این بیت شعر را مرحوم زرگری علیه السلام زیاد می‌خواندند مخصوصاً در شب فوتشان مکرراً این شعر را تکرار می‌کردند.

صورت‌های آنها را نمی‌دیدم، وقتی خدا حافظی کردند، مشاهده کردم دیوار یک طرف حیاط نیست و راهی تا حرم باز شده است که آنها از آن راه تشریف بردند. زمانی که تشریف می‌بردند سر یکی از آنها از شانه به بالا مثل خورشید می‌درخشید که من شمایلش را تشخیص نمی‌دادم، از جا بلند شدم، دیدم حاج آقا با ناله و گریه بر سر و صورتش می‌زند، پرسیدم: چه شده؟ گفت: حضرت تشریف آوردند و رفتند و من ناراحتم.» گفتم: چرا من را بیدار نکردی؟ گفت: می‌خواستم بیدار کنم، آقا فرمودند: «بگذار بخوابد، او امروز حوض را خالی کرده و خسته است.»

آمدم به آن محلی که آقا نشسته بودند افتادم، گریه می‌کردم و آن محل را می‌بوسیدم و بر بدنم می‌مالیدم. رو کردم به حاج آقا و گفتم: از آقا چه پرسیدی؟ گفت: از اوضاع مملکت پرسیدم، فرمودند: «دو ماه دیگر شاه می‌رود و اوضاع درست می‌شود»، از حال خودم پرسیدم، فرمودند: «این ماه رمضان آخر شماست.» پرسیدم: چگونه می‌شود خدمتتان برسیم؟ فرمودند: «ما خودمان می‌آئیم.»

(و همان هم شد، ماه رمضان آن سال آخرین ماه رمضان ایشان بود) شب فوت ایشان، من بالای سرشان بودم، یک مرتبه

دیدم از شیشه پنجره بیمارستان، نوری به صورت دایره‌ای آمد روی صورت حاج آقا، با این که چراغها روشن بود ولی این نور کاملاً مشاهده می‌شد، من در آن لحظات متوسّل به ائمه اطهار علیهم السلام بودم، یک مرتبه حاج آقا گفت: «آمدند» و به سمت در نگاه کرد. می‌خواست از جا برخیزد، سلام کرد، من هم با آنکه چیزی نمی‌دیدم، بی‌اختیار دست به سینه گذاشتم و سلام کردم. و در آن حال شهادتین را می‌گفتم و حضرت اباعبدالله علیه السلام را صدا می‌زدم و می‌دیدم که حاج آقا دارد می‌رود.

گفتم: بگو «لا اله الا الله» تبسمی کرد، مثل اینکه می‌خواست به من بگوید: من سر تا پای وجودم فریاد می‌زند: «لا اله الا الله» و تمام سلولهای بدنم می‌گوید: «محمد رسول الله و علی ولی الله». او در همین هنگام با حال خوشی دنیا را وداع گفت. (۱)

«خداوند او را غریق رحمت فرماید.»

«ملاقات شیخ اسماعیل نمازی و همراهان»

«قبر خود را کنده بودیم که امام زمان علیه السلام به فریاد ما رسید»

حضرت حجة الاسلام والمسلمین حاج شیخ اسماعیل نمازی رحمته الله که در مشهد مقدس زندگی می کردند و به تازگی از دنیا رفته اند، یکی از کسانی بودند که توفیق ملاقات امام زمان علیه السلام را پیدا کرده و ماجرای ملاقات خود را برای دوستان ما این چنین تعریف نمودند:

در سفری که همراه کاروان با ماشین به عنوان مسئول کاروان به مکه مشرف شده بودیم، در راه بازگشت در بیابان راه را گم کردیم و سه شبانه روز در بیابان سرگردان بودیم به طوری که بنزین ماشین تمام شد. من و هفده نفر دیگر، که از نجات ناامید شده بودیم قبر خودمان را آماده کرده و هم چنین نذر کردیم اگر نجات پیدا کنیم تمام اموالمان را در راه خدا انفاق کنیم.

از خدا و امام زمان علیه السلام خواستیم که اگر مرگ ما رسیده، درندگان بدن ما را در داخل قبر از بین ببرند، یک دفعه به فکر من آمد که مگر ما امام زمان نداریم، مگر نه این است که او در همه جا فریادرس در ماندگان است، پس بهتر است از رفقا جدا شوم و به آقا متوسل شوم، لذا رفتم در یک قسمت نسبتاً گودی نشستم به

طوری که دیگران مرا نبینند و دائماً صدا می‌زدم: «یا صاحب الزمان ادرکنی» و با گریه و تضرع به درگاه خدا و امام زمان علیه السلام مناجات می‌کردم و با خودم می‌گفتم، امام زمان که هست، پس چرا به فریاد ما نمی‌رسد؟ در این حال بودم که ناگهان متوجه شخص عربی شدم که افسار هفت شتر را به دست داشتند و در حال عبور بودند، من با مشاهده ایشان صدا زدم: آقا ما در این جا گم شده‌ایم، راه را به ما نشان دهید.

ایشان شترها را خواباندند و پیش من آمدند و مرا به اسم صدا زدند و در حالی که با من عربی صحبت می‌کردند، مرا دل‌داری دادند و فرمودند؛ راه را گم کرده‌ای؟ گفتم: بلی، فرمودند: من شما را راهنمایی می‌کنم. سپس راه را به ما نشان داده و فرمودند: «وقتی از میان آن دو کوه عبور کردید به طرف دست راست، مستقیم بروید، حدود غروب آفتاب به راه خواهید رسید.» من قرآن کوچکم را بیرون آوردم و ایشان را به قرآن قسم دادم که خودتان ما را برسانید.

سپس ایشان اجابت نمودند و فرمودند: «رفقاییت را صدا کن» من همراهانم را صدا کردم، فرمودند: «سوار ماشین شوید.» ما هم سوار شدیم و حرکت نمودیم، بدون آنکه ما متوجه شویم ماشین

بنزین ندارد!

در بین راه حضرت به فارسی با ما صحبت می کردند از بعضی از علماء همچون ملاعلی همدانی و سید ابوالحسن اصفهانی علیه السلام تعریف می کردند، در بین راه به راننده فرمودند: «ظهر شده، لطفاً نگه دار» و او هم نگه داشت. فرمودند: «شما که آب ندارید؟» عرض کردم: نه، فرمودند: «ظرف هایتان را پر کنید و وضو هم بگیرید.»

ما رفتیم پائین و دیدیم چشمه آبی هست. وضو گرفتیم و نمازمان را خواندیم و ظرف هایمان را از آب پر کردیم، در حالی که هیچ از آب چشمه کم نشد، بعد به ما فرمودند: «ناهار را داخل ماشین بخورید.» سپس ایشان از شهر مشهد تعریف نموده و آنجا را به بهشت تشبیه کردند آنگاه به ما فرمودند: «لازم نیست به آن نذری که کرده اید عمل کنید.» (همان نذری که اگر نجات یافتیم اموالمان را در راه خدا انفاق کنیم)

وقتی به جاده اصلی رسیدیم فرمودند: «من کارهای زیادی دارم که باید به آنها برسم، چون شما مرا قسم دادید، آمدم» بعد هم خدا حافظی کردند و غایب شدند. ما نفهمیدیم ایشان به کدام طرف رفتند. بعد به رفقا گفتم آقا را دریا بید، کجا رفتند؟

یک موقع راننده با دست به سرش زد، گفت ماشین که بنزین
نداشت! ما چه طور این همه راه را آمدیم؟! اصلاً عامل ماندن ما
در بیابان، همین نبودن بنزین بود، چطور آمدیم؟! من هم گفتم: آن
آقا اسم مرا از کجا می دانست و چطور از نذر ما با خبر بود؟!
فهمیدیم که ایشان وجود مقدّس حضرت بقیة اللّٰه
(ارواحنا فداه) بودند که ما ساعت‌ها در خدمتشان بوده‌ایم ولی
ایشان را نشناخته‌ایم. (۱)

«تشرّف مرحوم آیه الله میرزا مهدی اصفهانی»

مرحوم آیه الله میرزای اصفهانی رحمته الله علیه فرموده اند:

در ایام تحصیل که در نجف اشرف بودم، در علم اخلاق و تزکیه نفس و سیر و سلوک از محضر آقای «سید احمد کربلایی» که یکی از عرفاء بلند پایه بود استفاده کردم تا آنکه در رشد و کمالات معنوی و تزکیه نفس از نظر ایشان به حدّ کمال و به اصطلاح به مقام قطبیّت و فناء فی الله رسیدم. او به من درجه و سمت دستگیری از دیگران را داد و مرا استاد در فلسفه اشراق دانست. او مرا عارف کامل و قطب و فانی فی الله می دانست ولی من که خود را نمی توانستم فریب دهم و هنوز از معارف حقّه چیزی نمی دانستم، دلم آرام نگرفته بود و خود را در کمالات ناقص می دانستم تا آنکه به فکر رسید شبهای چهارشنبه به مسجد سهله بروم و متوسل به حضرت بقیه الله (ارواحنا فداه) بشوم، شاید آن آقای که خدای تعالی او را برای ما غوث و پناه خلق کرده توجّهی به من بفرماید و صراط مستقیم را به من نشان بدهد. لذا به مسجد رفتم و از جمیع علوم می که «سرب به سر قیل است و قال، نه از آن کیفیت حاصل نه حال»، و از افکار عرفانی متصوفه و از بافته های فلاسفه، خود را خالی کردم و صد درصد با کمال اخلاص و توبه به

مقام مقدّس امام زمان علیه السلام ، خود را در اختیار آن حضرت گذاشتم. ناگهان جمال پر نور حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) ظاهر شد و به من اظهار لطف زیادی فرمود و برای آنکه میزانی در دست داشته باشم و همیشه با آن میزان حرکت کنم این جمله را به من فرمودند:

«طلب المعارف من غیر طریقنا اهل البیت مساو لاینکارنا». یعنی:

جستجوی مطالب و شناخت حقایق از غیر خط ما اهل بیت مساوی است با انکار ما. وقتی مرحوم میرزای اصفهانی این جمله را از آن حضرت می شنود، متوجه می گردد که باید معارف حقّه را تنها و تنها از مضامین آیات قرآن و روایات اهل بیت علیهم السلام استفاده کند و لذا به مشهد مقدّس مشرف می گردد، معارف قرآن و اهل بیت را به پاک طینتان از اهل علم تعلیم می دهد و شاگردانی که همه اهل معنی و تشرف و تزکیه نفس و در صراط مستقیم معارف حقّه هستند به جامعه روحانیت تحویل می دهد. (۱)

«ملاقات شهید هاشمی نژاد در کنار استادش»

مرحوم شهید حجة الاسلام و المسلمین حاج سید عبدالکریم هاشمی نژاد استادی داشت به نام آقای شیخ علی فریده الاسلام کاشانی که مختصری از حالات او در کتاب شریف پرواز روح آمده است. شهید هاشمی نژاد قضیه ملاقات خود و استادش را چنین نقل فرموده است:

شبی مرحوم استادم در ایوان اطاق فوقانی که در قم برای زندگی اجاره کرده بودیم، رو به حیاط منزل ایستاده بود و حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) رابا زیارت آل یس زیارت می کرد و با آن حضرت مناجات می نمود.

من هم در کنار او منقل آتش را برای کرسی درست می کردم، یعنی آتش را باد می زدم تا برای زیر کرسی آماده شود.

ناگهان دیدم مرحوم استاد تکانی خورد و حال توجه اش، بیشتر شد و گریه اش شدت گرفت. من سرم را بالا کردم تا ببینم چه خبر است، با کمال تعجب دیدم: حضرت بقیة الله علیه السلام در میان زمین و آسمان مقابل استادم ایستاده و به او تبسم می کند و من در آن تاریکی شب تمام خصوصیات قیافه و حتی رنگ لباس آن حضرت را می دیدم.

سپس سرم را پائین انداختم باز دو مرتبه وقتی سرم را بالا کردم آن حضرت را با همان قیافه و همان خصوصیات دیدم.

بالآخره چند بار این عمل تکرار شد و در هر مرتبه جمال مقدّس آن حضرت را مشاهده می‌کردم، تا آنکه در مرتبه آخر که سرم را پائین انداختم متوجّه شدم که استادم آرام گرفت، وقتی سرم را بالا کردم و به طرف آن حضرت نگاه نمودم دیگر آن آقا را ندیدم معلوم شد که مناجات استادم با رفتن آن حضرت تمام شده است.

وقتی من و استادم پس از این جریان در میان اطاق زیر کرسی نشسته بودیم، استادم به گمان آنکه من چیزی ندیده‌ام می‌خواست موضوع را از من کتمان کند.

من ابتداء به او گفتم: استاد شما آقا را به چه لباسی می‌دیدید؟ او با تعجب از من سؤال کرد و گفت: مگر تو آن حضرت را دیدی؟!؟

گفتم: بلی با لباس راه راه و عمّامه‌ای سبز و قیافه‌ای جذّاب که خالی در کنار صورت داشت و خلاصه آنچه از خصوصیات در آن حضرت دیده بودم به او گفتم و او مرا تصدیق کرد و تشویق نمود و خوشحال شد که من لیاقت ملاقات با آن امام معصوم علیه السلام را پیدا کرده‌ام.

«تشرّف یک زن انگلیسی تازه مسلمان»

یکی از هم وطنان ایرانی یک سال در ایام محرم به انگلستان سفر کرده بود. یک روز که به منزل یکی از دوستان دعوت شده بود وقتی وارد حیاط منزل شد، با تعجب دید که آنجا نیز بساط دیگ و آتش و نذری امام حسین علیه السلام برپاست، همه پیراهن مشکی بر تن کرده و شال عزا به گردن آویخته و عزادار حضرت سیدالشهداء اباعبدالله الحسین علیه السلام هستند. در این میان متوجه دو زوج جوان که خیلی عاشقانه در مجلس امام حسین علیه السلام فعالیت می کردند، شد و وقتی از حال آنها جويا شد، متوجه شد که آن دو مسیحی بوده اند و مسلمان شده اند و هر دو پزشک هستند. مرد متخصص قلب و عروق بود و زن هم فوق تخصص زنان و زایمان.

برایش جالب بود که در انگلستان، مردم این طور عاشق اهل بیت علیهم السلام باشند و مخصوصاً دو پزشک مسیحی، مسلمان شوند و با این شور و حال و با کمال تواضع در مجلس امام حسین علیه السلام نوکری کنند.

کمی نزدیکتر رفت، با آن زن تازه مسلمان شروع به صحبت کردن نمود و از او پرسید که به چه علت مسلمان شده و علت این همه شور و هیجان و عشق و محبت چیست؟

او گفت: درست است، شاید عادی نباشد، اما من دلم ریوده شده، عاشق شدم و این شور و حال هم که می بینی به خاطر محبت قلبی من است.

از او پرسید: دلربای تو کیست؟ چه عشقی و چه محبتی؟!

پاسخ داد: من وقتی مسلمان شدم، همه چیز این دین را پذیرفتم، به خصوص این که به شوهرم خیلی اطمینان داشتم و می دانستم بی جهت به دین دیگری رو نمی آورد. نماز و روزه و تمام برنامه ها و اعمال اسلام را پذیرفتم و دیگر هیچ شکی نداشتم. فقط در یک چیز کمی شک داشتم و هر چه می کردم دلم آرام نمی گرفت و آن مسأله آخرین امام و منجی این دین مقدس بود که هر چه فکر می کردم برایم قابل هضم نبود که شخصی بیش از هزار سال عمر کرده باشد و باز در همان طراوت جوانی ظهور کند و اصلاً پیر نشود!

در همین سرگردانی به سر می بردم تا اینکه ایام حج رسید و ما هم رهسپار خانه خدا شدیم. شاید شما حج را به اندازه ما قدر ندانید. چون ما تازه مسلمانیم و برای یک تازه مسلمان خیلی جالب و دیدنی است که با شکوه ترین مظاهر دین جدیدش را از نزدیک ببیند.

وقتی اولین بار خانه کعبه را دیدم، به طوری متحوّل شدم که تا به آن وقت این طور منقلب نشده بودم. تمام وجودم می لرزید و بی اختیار اشک می ریختم و گریه می کردم.

روز عرفه که به صحرای عرفات رفتیم، تراکم جمعیت آن چنان بود که گویا قیامت برپا شده و مردم در صحرای محشر جمع شده بودند. ناگهان در آن شلوغی جمعیت متوجّه شدم که کاروانم را گم کرده‌ام، هوا خیلی گرم بود و من طاقت آن همه گرما را نداشتم، سیل جمعیت مرا به این سو و آن سو می برد، حیران و سرگردان، کسی هم زبانم را نمی فهمید، از دور چادرهایی را شبیه به چادرهای کاروان لندن می دیدم، با سرعت به طرف آنها می رفتم، ولی وقتی نزدیک می شدم متوجه می شدم که اشتباه کرده‌ام. خیلی خسته شدم، واقعاً نمی دانستم چه کنم. دیگر نزدیک غروب بود که گوشه‌ای نشستم و شروع کردم به گریه کردن، گفتم: خدایا خودت به فریادم برس! در همین لحظه دیدم جوانی خوش سیما به طرف من می آید. جمعیت را کنار زد و به من رسید. چهره‌اش چنان جذاب و دلریا بود که تمام غم و ناراحتی خود را فراموش کردم. وقتی به من رسید با جملاتی شمرده و با لهجه فصیح انگلیسی به من گفت: «راه را گم کرده‌ای؟ بیا تا من قافله‌ات

را به تو نشان دهم.» او مرا راهنمایی کرد و چند قدمی بر نداشته بودیم که با چشم خود «کاروان لندن» را دیدم! خیلی تعجب کردم که به این زودی مرا به کاروانم رسانده است. از او حسابی تشکر کردم و موقع خدا حافظی به من گفتم: «به شوهرت سلام مرا برسان.» من بی اختیار پرسیدم: بگویم چه کسی سلام رساند؟ او گفت: «بگو آن آخرین امام و آن منجی آخرالزمان که تو در رمز و راز عمر بلندش سرگردانی! من همانم که تو سرگشته او شده‌ای!» تا به خود آمدم دیگر آن آقا را ندیدم و هر چه جستجو کردم، پیدایش نکردم. آنجا بود که متوجه شدم امام زمان عزیزم را ملاقات کرده‌ام و به این وسیله مسأله طول عمر حضرت نیز برایم یقینی شد. از آن سال به بعد ایام محرم، روز عرفه، نیمه شعبان و یا هر مناسبت دیگری که می‌رسد من و شوهرم عاشقانه و به عشق آن حضرت خدمتش را می‌کنیم و آرزوی ما دیدن دوباره اوست. (۱)

«سه ملاقات از آیه الله سید محمد حسینی شیرازی»

فقیه بزرگ و شیفته خاندان عصمت و

طهارت علیه السلام حضرت آیه الله العظمی سید

محمد شیرازی رحمته الله تشرّفات به محضر حضرت

بقیه الله (ارواحنا فداه) داشته اند که تعداد اندکی

از آن تشرّفات را برادر بزرگوار ایشان

حضرت آیه الله حاج سید صادق شیرازی

(دامت برکاته) به این شرح تعریف نموده اند:

من سه ملاقات از ایشان می دانم. مرتبه اول؛ سالی بود که قبل

از ازدواجشان، چهل شب چهارشنبه، به مسجد سهله می رفتند و

خیلی هم به سختی آن کار را انجام می دادند ولی به عشق و

محبت امام عصر (ارواحنا فداه) این کار را هر شب چهارشنبه انجام

می دادند.

یک بار که چشم درد عجیبی گرفته بودند که در عمرشان

سابقه نداشت، زمستان سردی هم بود و ماشین هم گیر نمی آمد،

تشرّفی برای ایشان پیش آمده بود و بعد هم هر کس از ایشان

پرسید قضیه چه بود، چیزی نگفتند و فقط وقتی بعضی خیلی

اصرار کردند که ماجرا را بدانند، ایشان فرمودند: به آقا گفته ام و به

دیگری هم فعلاً بنا ندارم بگویم. (منظورشان از آقا، پدر بزرگوارشان مرحوم میرزا مهدی شیرازی (قدس سره الشریف) بوده است.)

آنها آمدند به مرحوم آقا اصرار کردند و فشار آوردند که مطلب را بدانند، ایشان هم به چند نفری گفتند و فرمودند:

آن چیزی که آقا محمد می خواسته و آرزویش بوده، به دست آورده و دیده است (یعنی خدمت امام زمان علیه السلام مشرف شده اند).
بیش از این هم چیزی نگفتند. من هم از این قضیه اطلاع نداشتم، ولی بعد از فوت مرحوم پدرم، مرحوم أخوی به یک مناسبتی فرمودند: «در آن تشرّف حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) به من امر فرمودند که بنویس، تألیف کن».

و پس از امر مولا و ارباب خویش ایشان مشغول نوشتن شدند، تا آنکه بیش از هزار و سیصد کتاب نوشتند که تنها یک عنوان از این کتابها که دائرةالمعارف فقهی اوست بالغ بر یکصد و پنجاه جلد است و آن قدر نوشت تا انگشتان دستش از کار افتاد و در اواخر عمر به وسیله ضبط صوت صدای ایشان ضبط و سپس از نوار بر روی کاغذ پیاده می شد.

مرتبه دوم؛ در سرداب مطهر سامرا بود. یک مدتی حرم سامرا

خیلی غریب شد و شیعیان کم به زیارت می رفتند. مرحوم برادر علیه السلام در ماه رمضان یک برنامه ای راه انداختند و تشویق کردند که بعد از نماز ظهر و عصر که روزه ها باطل نشود، به سامراء برویم، یک روز که با این ماشین ها به سامراء رفته بودیم، من در خدمت مرحوم برادر به سرداب مطهر حضرت رفتیم، زیرا درب سرداب را شب می بستند ولی حرم تا صبح باز بود.

آن موقع نماز مغرب را مرحوم برادر در صحن حضرت هادی علیه السلام اقامه می کردند و بعد از افطار می رفتند. موقع غروب که به سرداب رفته بودیم، شاید دو سه نفری بیشتر در آنجا نبودند و همه برای نماز رفته بودند و مرحوم برادر هم فرمودند شما بروید، من می آیم. من احتمال دادم مسأله ای در کار باشد، لذا بالا آمدم و منتظر شدم، چند دقیقه بعد ایشان از سرداب بالا آمدند، اما حالشان خیلی متغیر و غیرطبیعی بود و موقع نماز هم صدای ایشان، صدای معمولی و صاف نبود، با این که در بقیه اوقات حتی تا آخر عمر صدای ایشان صاف بود، اما آن شب صدای ایشان جور دیگری بود. به ایشان گفتم: چیزی شده؟ فرمودند: نه، (آن موقع، زمانی بود که بعضی ها قصد جان ما را کرده بودند و همه ما را به اعدام تهدید کرده بودند، عده ای را هم گرفته و حبس نموده

بودند. خلاصه هر لحظه ممکن بود علیه ما کاری کنند. ما در چنین وضعیتی به سر می بردیم، بعدها ایشان به مناسبتی، قضیه آن شب را فرمودند که پس از توّسّلات ایشان، حضرت امام عصر (ارواحنا فداه) به ایشان فرموده بودند: «شما کار خودتان را بکنید، ما هم پشتیبان شما هستیم و بلایی سرتان نمی آید.»

مرتبه سوّم: هم در کنار دریای کویت بود که مرحوم برادرم شبها می رفتند کنار دریا و نیم ساعت، گاهی دو ساعت قدم می زدند. بعضی هم که آنجا حضور داشتند به خدمتشان می رفتند، هم راه می رفتند و هم صحبت می کردند. ایشان فرمودند: وقتی کنار دریا قدم می زدیم و جوانی کنار من بود، یک دفعه دیدم حضرت ولی عصر علیه السلام این طرفم تشریف دارند و دارند فرمایشی می فرمایند و دیدم آن جوان هم متوجّه نیست و همین طور صحبت می کند. حضرت فرمودند: «کارهایتان را، همین کارهایی را که می کنید ادامه بدهید، هیچ طوری نمی شود.» (و در آن موقع حسودان و مخالفین پشت سر ایشان خیلی حرف می زدند.) و در شب دیگری هم به ایشان گفته بودند: «ما به فکر شما بوده و هستیم و خواهیم بود.»

مرحوم آیه الله العظمی شیرازی رحمته الله یکی از کسانی بود که

غریب زندگی کرد و کسی او را نشناخت و لذا مرحوم آیه الله العظمی مرعشی نجفی رحمته الله گاهی به دیدن ایشان می آمدند و می فرمودند: «وقتی دلم می گیرد، با دیدن ایشان دلم باز می شود.» و در جای دیگر در حالی که گریه می کردند، درباره ایشان فرموده بودند: «تأسف من برای این است که شیعیان و مسلمانان، دوست سال دیگر می فهمند که حاج آقا محمد چه می گویند! و متأسفانه ما بعد از مرگ بزرگان آنها را می شناسیم!» (۱)

«صلوات و رحمت خاص خدا بر ایشان باد».

«مرده به خواست امام زمان علیه السلام زنده می شود»

شخصی اهل عربستان سعودی به نام ولید بن عبّاس ماجرای شیعه شدن خود را در مسجد مقدّس جمکران اینگونه تعریف می کند:

ما اهل تسنن بودیم، اهل سنّت اسم فاطمه و زینب را برای بچه ها خوب نمی دانند و عقیده دارند هر بچه ای که به این نام باشد خیلی زود می میرد و متأسّفانه آنها به این خرافه اعتقاد دارند. اما من همسری داشتم که نام فاطمه داشت و در اوّلین زایمان دختری به دنیا آورد. اقوام من اسم «حفصه» را برای دخترم انتخاب کردند، ولی من زیر بار نرفتم و اسم فرزندم را نیز فاطمه گذاشتم.

بعد از سه سال دخترم مریض شد، دخترم را کنار قبر رسول اکرم صلی الله علیه و آله بردم و به ایشان متوسّل شدم و به لطف خدا او را شفا دادند.

بعد از برگشتن از نزد قبر حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله دخترم خوابید، خوابش طولانی شد، هر چه صدایش کردیم بیدار نشد، او را دکتر بردیم، دکتر گفت بچه مرده است. به دکتر دیگری مراجعه کردیم او هم مُردن بچه را تصدیق کرد. دخترک را با اشک و آه همراه همسرم و سایر فامیل به غسّالخانه جهت غسل و دفن

بردیم.

من دلم شکست، گفتم حالا ممکن است به من طعنه بزنند که مگر ما به تو نگفتیم نام فاطمه را برای دخترت نگذار. پس از چند دقیقه با کمال تعجب دیدم دخترم حرکت می‌کند و از من آب می‌خواهد! برایش آب آوردم، خورد. او را بغل کردم. دخترم فاطمه گفت: بابا در عالم دیگری بودم، دیدم امام زمان علیه السلام پیشم ایستاده و دو رکعت نماز خواند. بعد از نماز دست مبارکش را بر سر من مالید و گفت: «بلند شو، شما زنده می‌مانید و فعلاً نمی‌میرید» دوباره به من گفت: «یک سفارش هم می‌کنم، به بابایت بگو شیعه شوید و مذهب سنی را ترک کنید.»

و این جریان باعث شیعه شدن ما شد، آنگاه برای تشکر و قدردانی از آقا صاحب‌الزمان (ارواح‌نافداه) عازم ایران و مسجد جمکران شدم. (۱)

آری، نام فاطمه، تنها یک نام نیست بلکه اسم اعظم خداست، همان‌طور که نام سائر ائمه و نام مبارک صاحب‌الزمان (روحی فداه) اسم اعظم خداست.

شاید ماجرای زیبای آن شخص وهابی را هم شنیده باشید که

۱ - در محضر دوست ج ۲ ص ۱۱۰ و مسجد جمکران تجلی‌گاه صاحب‌الزمان علیه السلام ص ۱۲۹.

همیشه به ائمه اطهار علیهم السلام و سادات بی احترامی می کرد. روزی او را دیدند که خیلی اشک می ریزد و مُدام نام ائمه اطهار علیهم السلام را به زبان جاری می کند. از او عَلت را پرسیدند، او گفت: دیشب در عالم رؤیا دیدم قیامت بر پا شده و ائمه اطهار و مولا علی علیه السلام به حساب مردم رسیدگی می کنند. نوبت به من رسید، خطاب آمد که او را ببرید، او به ائمه و سادات بی حرمتی کرده است. همین طور که مرا کشان کشان می بردند یک مطلبی به ذهنم آمد که به مولای متقیان بگویم. لذا برگشتم و گفتم: یا علی جان، من به گردن شما حقی دارم! حضرت فرمودند: «حَقَّتْ رَا بِيَانِ كُنْ» گفتم: آقا جان خدا به من دختری داده و من نام او را «فاطمه» گذاشته ام. اینجا دیدم که امیرالمؤمنین علی علیه السلام مرا مورد رحمت و عفو خود قرار دادند و من از خواب بیدار شدم و اکنون قلبم مملوّ از محبّت فاطمه و علی و فرزندان آنهاست. چه زیبا سروده است سعدی رضی الله عنه:

«سعدیا اگر عاشقی کنی و جوانی

عشق محمّد بس است و آل محمّد»

«اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَعَجِّلْ فَرَجَهُمْ»

«هر کس سخنان حضرت را به زبان خودش می شنود»

حجت الاسلام و المسلمین رجایی (دام عزه) در کتاب پنجاه داستان از شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام از قول یکی از علما چنین نقل می کند:

در سال ۱۳۵۳ شمسی به مکه معظمه مشرف شدم، یکی از روزها که برای طواف به مسجدالحرام رفته بودم، جمعی را دیدم که در گوشه‌ای از مسجدالحرام نشسته و خطیبی از اهل سنت برای آنها سخنرانی می کرد، نزدیک رفتم تا بدانم چه می گوید، دیدم درباره ابوطالب علیه السلام سخن می گوید و ادعا می کند که او ایمان نیاورده است و اگر حمایتی از پیامبر داشته به خاطر عدم ایمان، به حال او فایده‌ای ندارد. از جهالت و نادانی او خشمگین شدم به حدی که چشمانم پر از اشک شد، متوسل به حضرت ولی عصر علیه السلام شدم و عرضه داشتم: آقا جان من که چاره‌ای ندارم، خودتان جواب این نادان را بدهید.

پس از اعمال حج برای زیارت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و ائمه بقیع علیهم السلام به مدینه رفتم، یک روز صبح در حرم حضرت رسول صلی الله علیه و آله پس از نماز صبح ناگهان مرد عربی را دیدم که ایستاد و به زبان عربی فصیح مشغول سخنرانی شد و با این که بعد از نماز

اکثراً مسجد را ترک می‌کنند، با این وجود کسی از جا بلند نشد و سخنان آن عرب را استماع می‌کردند، او در آن روز درباره عظمت اسلام سخن گفت و از سران ممالک اسلامی انتقاد کرد و از نابسامانی مسلمین اظهار تأسف کرد، سخنانش که به پایان رسید خواستم با او آشنا شوم، نزدیک رفتم ولی به خاطر کثرت جمعیت نتوانستم خود را به او برسانم.

فردا نیز پس از نماز صبح همان شخص از جا بلند شد و به سخنرانی پرداخت و من تا دو متری او نزدیک رفتم ولی به خاطر ازدحام جمعیت همان جا نشستم، او آن روز درباره خلافت بلافصل حضرت علی علیه السلام سخن گفت و آشکارا غاصبین خلافت را مورد تخطئه قرار داد، خیلی تعجب کرده با خود گفتم: چطور جرأت می‌کند در میان اهل سنت چنین سخن بگوید و خدا کند که کسی به او آزاری نرساند، در پایان سخنرانی جلو رفتم تا با او آشنا شوم، و با آنکه خیلی با او فاصله نداشتم باز هم موفق نشدم و او را ندیدم.

روز سوّم که به اتفاق پدرم و جمعی از اهل کاروان و ایرانیان به مسجد پیغمبر صلی الله علیه و آله رفتیم، من جلو رفتم، پهلوی آن ستونی که هر روز آنجا سخن می‌گفت جا گرفتم، همین که نماز صبح تمام شد آن

آقا را کنار ستون دیدم که شروع به سخنرانی کرد. آن روز درباره ایمان ابوطالب علیه السلام سخن گفت و دلایل بسیاری برای اثبات این موضوع بیان داشت، متأسفانه باز هم موفق نشدم دستش را ببوسم، چون دسترسی به وی پیدا کردم از نظرم ناپدید شد به پدرم گفتم: عجب بیان شیرینی داشت و سخنان را با عربی فصیح بیان می کرد. شخص دیگری از ایرانیان که زبانش ترکی بود گفت: من که به زبان ترکی از او شنیدم... معلوم شد که هر کس سخنان آن آقا را به زبان خودش شنیده است.

(و این معجزه‌ای آشکار است که حضرت در آن واحد به چند زبان سخنرانی نموده‌اند و البته روایاتی هم در این زمینه هست که حضرت وقتی می آیند و منادی ندا می دهد، هر قومی این ندا را به زبان خود خواهد شنید.)^(۱)

«توبوی امام زمان علیه السلام را می دهی»

یکی از دوستان اهل تزکیه نفس، برادر عزیز و دلباخته امام عصر (ارواحنا فداه) جناب آقای علی رضا جاویدی ساکن مشهد مقدس تشرّف خود را اینگونه تعریف می کنند:

در سال ۱۳۷۲ به پیشنهاد یکی از اولیاء خدا سفری به اصفهان داشتم و در این سفر برای اولین بار به زیارت قبر مطهر مرحوم علامه مجلسی رحمته الله مشرف شدم.

وقتی وارد حرم آن بزرگوار شدم معنویت خاصی را در آنجا احساس کردم، سپس متوجّه مقام مقدّس حضرت صاحب الزمان (روحی فداه) شده و و از آن حضرت خواستم که رحمت واسعه خود را بر جناب مرحوم مجلسی سرازیر نمایند و بعد از زیارت بسیار پرمعنویتی که داشتم رو به مرحوم مجلسی نمودم و عرض کردم، شما هم برای من از حضرت صاحب الزمان چیزی بخواهید. بعد با دوستان از محل زیارتگاه خارج شدیم و به طرف مسجد جامع اصفهان برای بازدید آن محل حرکت کردیم دو طرف راهروی بزرگ این مسجد شبستانهایی با بنای قدیمی دیده می شد، می خواستیم وارد آن راهرو شویم ناگهان دیدم آقای با لباس روحانیت، با وقار و با هیبت از سمت چپ به طرف ما

می آیند و بیچهای حدوداً هفت الی هشت سال نیز همراهشان بود. آن آقا دست بچه را گرفته، می آمدند، وقتی من به چهره ایشان نگاه کردم دیدم وقتی خانمها از مقابلشان عبور می کنند چشمان مبارکشان را به پائین می اندازند، خلاصه طوری شد که ما و آن آقا هم زمان وارد راهرو شدیم. در یک لحظه دیدم من نمی توانم از آن آقا جلوتر بروم، گوئی ایشان تمام وجودم را تصرف کرده اند و در همان لحظه با تمام وجود احساس کردم که آقا و مولایم صاحب الزمان (روحی فداه) هستند، تا این فکر از نظرم گذشت دیدم ایشان بدون مقدمه دستهایشان را برای بغل کردن من باز نمودند، من هم به طرفشان رفتم و دست مبارکشان را بوسیدم و ایشان مطالبی فرمودند که آنجا من متوجه شدم که استاد اخلاقم در همه چیز حتی در نحوه صحبت کردن به امام زمان (روحی فداه) اقتدا نموده اند.

بعد از این ملاقات ایشان تشریف بردند و من هم با نگاه بدرقه شان نمودم و در دل گریه شوق می کردم. دوستانی که از نزدیک نظاره گر این جریان بودند فکر کرده بودند من این آقا را از قبل می شناسم و به این جهت جلو نیامدند. وقتی به منزل رسیدیم و ناهار خوردیم شیطان طبق معمول که می خواهد در دل همه،

نسبت به حقایق شک و تردید وارد کند می خواست در دل من شکی ایجاد کند که از کجا معلوم آن شخص امام زمان (صلوات الله علیه) بوده.

ولی همان شب خواب دیدم که به مشهد آمده‌ام و در محوطه جلوی حسینیه که هر شب جمعه دوستان حضرت به یاد آن حضرت دور هم جمع می شوند دیدم استاد عزیز و بهتر از جانم، که استاد بزرگ اخلاق و معارف و فقیه اهل بیت عصمت و طهارت علیه السلام است، ایستاده‌اند. جلو رفتم و عرض کردم: جایتان خالی به اصفهان رفتم و خدمت حضرت رسیدم ولی کمی شک دارم که آیا ایشان خود حضرت بوده‌اند یا خیر؟ استاد فرمودند: بیا جلوتر تا سینه تو را ببویم اگر بوی امام زمان را بدهد که خود آقا بوده‌اند، جلو رفتم و ایشان صورت مبارکشان را روی سینه من گذاشتند و نفس عمیقی کشیدند و فرمودند بوی امام زمان را می دهد.

ناگهان از خواب بیدار شدم و شنیدم که دارند اذان صبح را می گویند. (۱)

«ملاقات با امام زمان علیه السلام در راه کربلا»

جناب آقای مشهدی خدا رحم صادق پیرمرد باتقوا و باصفایی که در شهر کازرون به صداقت و راستی معروف می باشند نقل می کنند: در حدود هشتاد سال قبل شخص مؤمن و معتقدی به نام کربلایی جلیل خان نظری اهل کازرون در کوی گنبد ساکن بود که سراسر قلبش مملو از محبت ائمه اطهار علیهم السلام و امام عصر (روحی فداه) بود و به یاد مصائب معصومین علیهم السلام همیشه گریان بود.

عشق و ارادت و روضه خوانی بیش از حد او برای حضرت سیدالشهداء اباعبدالله الحسین علیه السلام سبب شد که جمعی از دوستان و همسایگان او را تشویق کنند تا با قافله ای که عازم کربلا بود همراه شود و به زیارت امام حسین علیه السلام برود. او در مقابل اصرار همسایگان و دوستان گفت: من که پول ندارم به کربلا بروم والا حتماً می رفتم. جمعی او را تشویق کردند و به او گفتند: اگر واقعاً عاشقی چرا از فلانی که شخص سرمایه داری است، وام قرض الحسنه نمی گیری؟

کربلایی جلیل با خود گفت: مثل اینکه امام حسین علیه السلام ما را دعوت کرده، لذا برای گرفتن قرض الحسنه به تجارتخانه آن فرد

ثروتمند رفت و از او درخواست وام کرد. اما او در جوابش گفت:
امام حسین (علیه السلام) سیدی بود که با شاه زمان خودش
جنگید و در آخر کشته شد! من پول برای سفر زیارت نمی دهم!
کربلایی جلیل وقتی این برخورد را از او دید بسیار ناراحت
شد و بدون هیچ گفتگوئی به منزل برگشت. بلافاصله خبر آوردند
که آن حاجی سرمایه دار سخته کرده و لب و دهانش به کلی کج
شده و از حالت طبیعی خارج است. این خبر در سراسر کازرون
پخش شد، هر چه دکتر آوردند او معالجه نشد تا جایی که خودش
گفت: دواي درد من پیش کربلایی جلیل است. آنگاه کربلایی
جلیل را آوردند، حاجی به او گفت: «به خدا قسم من از گفته خودم
پشیمانم، غلط کردم، تو مرا ببخش» کربلایی جلیل رو به قبله نمود
و برای او دعا کرد، سپس رو کرد به طرف کربلا و از امام حسین علیه السلام
شفای او را تمنا کرد و گفت: یا امام حسین او توبه کرده، به مادرت
قسم که او را به من ببخش و سلامت کن.

همه ریش سفیدهای محله گنبد می گویند: ما شاهد بودیم که
بدون هیچ دوا و دارویی او شفا پیدا کرد و سالم شد. و از آن پس او
هم از بی ادبی خود پشیمان شده و مدام شکر خدا را می نمود و
تصمیم گرفت که به همراهی زائرین و کربلایی جلیل به زیارت

ائمه اطهار علیهم السلام در عتبات عالیات برود. کاروان به راه افتاد، قسمتی از راه را زائران با کشتی رفتند و در میان زائران مادری با فرزند دوازده سیزده ساله اش نیز مشاهده می شد، در بین راه این نوجوان همین طور که جواز و گذرنامه کربلای خود و مادرش در دستش بود به عرشه کشتی آمد تا دریا و امواج آن را تماشا کند که ناگهان برگه ها از دستش داخل آب دریا افتاد و ناپدید شد. نوجوان با مادرش حسابی ناراحت شده و گریه کردند. کربلایی جلیل هم گریه اش گرفت. اما آنها را دلداری می داد و می گفت خود امام حسین علیه السلام کارها را درست می کند. پس از آنکه از کشتی پیاده شدند مقداری از راه هم با قطار رفتند و پس از پیاده شدن از قطار، شخصی گفت: مبادا کسی جواز نداشته باشد، کمی جلوتر ما را بازرسی می کنند اگر کسی جواز نداشته باشد او را به زندان بغداد می فرستند. اینجا آن مادر و پسر باز گریه کردند و حالشان خیلی پریشان تر شد. کربلایی جلیل هم دلش شکست و حسابی گریه کرد و به امام زمان (ارواحنا فداه) متوسل شد. در همین لحظات بود که ناگهان صدایی به گوش کربلایی رسید، دقت کرد، مثل اینکه کسی می فرمود: «من تذکره کربلا را صادر می کنم، من جواز کربلا می دهم!» کربلایی با تعجب فراوان به سوی صدا دوید،

ناگهان چشمانش به جمال سید بزرگواری روشن شد که چهره‌اش بسیار نورانی و دلربا بود و در صورتش یک خال سیاه دیده می‌شد. تا کربلایی آمد، آن آقای بزرگوار فرمود: «کربلایی جواز می‌خواهید؟» عرض کرد: بله آقا. حضرت دست مبارکش را زیر عبا برده و دو تذکره کربلا به او داد. کربلایی گفت: آقا جان چه مبلغی باید پردازم؟ حضرت فرمودند: «هر قدر که دوست دارید.» کربلایی خواست پول از کیسه در بیاورد که پولها به زمین ریخت، خم شد و پولها را از زمین برداشت و دو دستی در مقابل آقا گرفت و گفت: بفرمایید، اما هیچ کس آن جا نبود!

کربلایی جلیل دوان دوان در پی آقا می‌گشت و صدا می‌کرد: این آقای که جواز کربلا می‌فروخت کجا رفت؟ شخصی به کربلایی گفت: از شما بعید است که ما را مسخره کنی! مگر کسی اینجا جواز می‌فروشد؟! جواز که خرید و فروشی نیست، گرفتن تذکره ده‌ها شرط سخت دارد و باید در ادارات دولتی تهیه شود. چه کسی این جوازه‌ها را به شما داده که دنبالش می‌گردید؟ سایر همراهان دور کربلایی را می‌گیرند و می‌گویند این جوازه‌ها را از کجا آوردی؟ او جریان را تعریف می‌کند و وقتی جوازه‌ها را به آن مادر و پسر نشان می‌دهد با کمال تعجب می‌بینند که اسم آن دو نفر در آن

دو جواز نوشته شده، در حالی که کربلایی هم اسم آنها را نمی دانسته است. اینجا بود که همه متوجه شدند که این عنایتی از طرف حضرت صاحب العصر و الزمان علیه السلام بوده و کربلایی جلیل توفیق ملاقات آن حضرت را پیدا کرده ولی او را نشناخته است. (۱)

«اللّهم أرزقنا زیارت الحسین علیه السلام و أرنا مولانا صاحب الزمان
(روحی فداه)»

«تشرّف حاج محمدعلی فشندی»

مرحوم حاج محمدعلی فشندی تهرانی تشرّفاتی به طور مکرّر به محضر مقدّس حضرت ولی عصر (ارواحنافداه) داشته‌اند و این تشرّف در مسجد مقدّس جمکران اتفاق افتاده است:

در حیاط مسجد مقدّس جمکران مشغول دعا و مناجات و توسل به محضر حضرت بقیةالله (روحی فداه) بودم که ناگهان سیّدی با عظمت را دیدم، با خود گفتم این سیّد از راه رسیده و شاید تشنه باشد، به طرف او رفتم و لیوان آبی که در دستم بود به ایشان دادم. وقتی لیوان را به ایشان دادم از او خواستم برای فرج امام زمان علیه السلام دعا بفرمایند.

ایشان پس از نوشیدن آب، لیوان را به من پس داده و فرمودند: «شیعیان ما به اندازه آب خوردنی ما را نمی‌خواهند، اگر بخواهند دعا می‌کنند و فرج ما می‌رسد.» تا این را فرمودند من نگاه کردم دیدم آن حضرت در کنار ما نیستند و هر چه به اطراف نگاه کردم اثری از ایشان ندیدم که ناگاه متوجّه شدم امام زمان (ارواحنافداه) را ملاقات نموده‌ام. (۱)

*ای شیعیان، ای دستداران امام زمان علیه السلام، ای علماء، ای منتظران ظهور و ای کسانی که خود را به حضرت نزدیکتر می‌دانید، آیا این ندای مظلومیّت امام زمان شما نیست که این طور مظلومانه قدر و منزلت و نیاز به وجود مقدّس خودشان را به نیازمندی یک لیوان آب تشبیه نموده‌اند و بار دیگر به تمام دوستان خود پیغام داده‌اند که کلید فرج ما به حرکت شما و به دعای شماست، پس اگر واقعاً چنین است و به راستی اگر ما خودمان می‌توانیم از همه رنجها و عقب‌افتادگی‌های زمان تاریک غیبت خود را نجات دهیم، پس چرا کاری نمی‌کنیم و چرا برای ظهور آن حضرت قدمی بر نمی‌داریم؟! * *

«مرگ ما را هم باید امام زمان علیه السلام امضاء کند»

یکی از بزرگان نجف که اصالتاً ایرانی

است می فرمودند:

من در نجف با شخصی ازدواج کردم و در فصل تابستان برای زیارت و ملاقات اقوام و خویشان عازم ایران شدیم و پس از زیارت حضرت ثامن الحجج علی بن موسی الرضا علیه السلام عازم وطن خود که نزدیک مشهد بود گردیدیم. آب و هوای آنجا به همسر من نساخت و مریض شد، روز به روز مرضش شدت پیدا کرد و هر چه معالجه کردیم فایده‌ای نداشت و مشرف به مرگ شد، من در بالین او بودم، بسیار پریشان شدم و دیدم عیال من در این لحظه فوت می‌کند و باید تنها به نجف برگردم و در پیش پدر و مادرش خجسته و شرمنده گردم و آنها بگویند: دختر نوحه‌روس ما را برد و در آنجا دفن کرد و خودش برگشت. حالت تشویش و اضطراب عجیبی در من پیدا شد، فوراً در اتاق مجاور ایستادم و دو رکعت نماز خواندم و توسل به امام زمان (ارواحنا فداه) پیدا کردم و عرض نمودم:

یا ولی الله، یا صاحب الزمان، زن مرا شفا بدهید که این امر از دست شما ساخته است و با نهایت تضرع و التجاء متوسل شدم و حال توجّهی پیدا کردم.

سپس به اتاق عیالم آمدم، دیدم نشسته و مشغول گریه کردن است تا چشمش به من افتاد، گفت: چرا مانع شدی؟! چرا نگذاشتی؟!!

من نفهمیدم او چه می گوید و تصور کردم که حالش بد است، بعد کمی به او آب دادیم و غذا به دهانش گذاردیم، آنگاه قضیه خود را برای من تعریف کرد و گفت:

عزرائیل برای قبض روح من با لباس سفید آمد و بسیار متجمل و زیبا و آراسته بود و به من لبخندی زد و گفت حاضر به آمدن هستی؟ گفتم: آری، بعد دیدم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام تشریف آوردند و با من بسیار ملاحظت و مهربانی کردند و به من گفتند: من می خواهم بروم نجف، می خواهی با هم به نجف برویم؟ گفتم: بلی، خیلی دوست دارم با شما به نجف بیایم.

من برخاستم لباس خود را پوشیدم و آماده شدم که با آن حضرت به نجف اشرف برویم، همین که خواستم با آن حضرت از اتاق خارج شوم، دیدم که حضرت امام زمان علیه السلام تشریف آوردند و به امام علی علیه السلام فرمودند که این بنده به ما متوسل شده، لطفاً حاجتش را برآورید. حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام نیز بلافاصله به عزرائیل فرمودند: به تقاضای این مرد مؤمنی که به ما متوسل شده

برو تا موقع معین، و امیرالمؤمنین علیه السلام هم از من خدا حافظی کردند
و رفتند. چرا تو دعا کردی و نگذاشتی من بروم؟!
«قربان آن آقای بشویم که آمدن و رفتن و حیات و ممات ما را
او باید امضاء کند.» (۱)

«در حرم امام رضا او در کنار من بود»

دانشمند محترم حجة الاسلام و المسلمین

محمدحسن گنجی فرد (دامت برکاته)

می فرمودند:

روز اول ماه رجب ۱۴۲۱ به همراه همسر، بعد از نماز صبح به حرم مطهر امام رضا علیه السلام مشرف شدیم. ما آن وقت‌ها معمولاً از کفشداری شماره ۱۶ وارد می شدیم و قراری که برای برگشت با هم می گذاشتیم رواق دارالهدایه، جلوی درب خروجی به طرف همان کفشداری بود. آن روز برای حدود نیم ساعت بعد با هم قرار گذاشتیم، به طور معمول اگر همسرم زودتر بر می گشت همان جا می نشست و چون پوشیه داشت وقتی مرا می دید با دیدنم بلند می شد و به طرف من می آمد و با هم می رفتیم و اگر من زودتر می آمدم چون آن جا همیشه عده‌ای از خانم‌ها بودند رو به قبله می نشستم و ایشان به طرفم می آمد و به نحوی که متوجه شوم مرا از آمدنش مطلع می کرد. آن روز من زودتر آمدم و مثل همیشه رو به قبله نشستم، حرم در آن ساعت صبح خلوت بود لذا صدای عده‌ای که دورتر نشسته بودند و دسته جمعی دعای توسل می خواندند به خوبی به گوش می رسید. وقتی که من رسیدم

توسل به امام هادی علیه السلام را می خواندند، من هم با آنها شروع کردم و به قصد خواندن خوب گوش می دادم وقتی به بخش توسل به امام زمان رسید، با توجه به این که آن حضرت همیشه با ما و ناظر اعمالمان هستند بلند شدم و بعد مؤدب نشستم و چون یقین داشتم آقا حرفهایم را می شنود در دل شروع کردم به صحبت با ایشان، نمی خواهم حالتی را بیان کنم که چگونه اطمینان داشتم که حضرت پهلویم نشسته و به حرفهایم گوش می دهند، نمی دانم چند دقیقه طول کشید و من همان طور گرم صحبت و راز و نیاز بودم، یک مرتبه از گوشه چشم متوجه آمدن همسرم به این طرف شدم ولی دیدم ایشان مثل همیشه به من نزدیک نشد بلکه راهش را کج کرد و از پله ها بالا رفت و وارد محوطه کفشداری گردید، من صحبتی را قطع کردم و به دنبال ایشان رفتم، شماره را به کفشداری دادم، کفش ها را گرفتم و با هم بیرون آمدیم.

بلافاصله همسرم پرسید: آن سیدی که با هم صحبت می کردید که بود؟ من ناگهان خشکم زد، ایستادم و پرسیدم، کدام سید؟ گفت همان سیدی که پهلویت نشسته بود و شما گرم صحبت با او بودید من هم به همین خاطر به شما نزدیک نشدم فکر کردم از دوستانتان هستند ولی ایشان را تا حالا ندیده بودم. هر

چند یقینم به احاطه علمی و نظارت همیشگی آن حضرت آن قدر زیاد بود که پس از شنیدن این مطلب از همسرم، بیشتر نشد، ولی تأسف خوردم که اولاً با این که احساس می‌کردم طرف راستم کسی نشسته است، چرا آن موقع باور نداشتم که پهلویم نشسته‌اند و به حرفهایم گوش می‌دهند. ثانیاً چرا بی‌ادبانه صحبت‌م را قطع کردم و بدون خدا حافظی از ایشان جدا شدم.

و هنوز حسرت آن دیدار و استغفار برای بی‌ادبی‌ام پایان

نیافته است. (۱)

«ملاقات سید عبدالکریم کفّاش»

مرحوم سید عبدالکریم علیه السلام، پیرمرد کفّاش معاصری بود که در تهران زندگی می کرد. استاد عزیز ما می فرمودند: اکثر علمای اهل معنی معتقد بودند که حضرت بقیة اللّٰه (ارواحنا فداه) گاهی به مغازه کوچک کفّاشی او تشریف می برند و با او می نشینند و هم صحبت می شوند.

لذا بعضی از آنها به امید آنکه زمان تشریف فرمائی حضرت ولیّ عصر علیه السلام را درک کنند، ساعتها در مغازه او می نشستند و انتظار ملاقات حضرت را می کشیدند و شاید بعضی ها هم بالاخره به خدمتش مشرف می شدند.

مرحوم سید عبدالکریم اهل دنیا نبود، حتی خانه مسکونی نداشت و تنها راه در آمدش کفّاشی و پینه دوزی بود.

یکی از تجار محترم تهران که بسیار مورد وثوق علماء بزرگ و مراجع تقلید بود، برای من نقل می کرد:

که مرحوم سید عبدالکریم در منزل یکی از اهالی تهران مستاجر بود، وقت اجاره اش سر آمده بود و صاحب خانه به او ده روز مهلت داده بود که منزل را تخلیه کند.

روز دهم در عین اینکه نتوانسته بود، خانه دیگری اجاره کند منزل را طبق وعده‌ای که به صاحب خانه داده بود، تخلیه کرده و وسائل منزل را کنار کوچه گذاشته بود و نمی‌دانست که چه باید کرد.

در همین سرگردانی به خدمت امام عصر (ارواحنا فداه) مشرف می‌شود، در حالی که حضرت به او می‌فرمایند: «ناراحت نباش اجدادمان مصیبت‌های زیادی کشیده‌اند.»

سید عبدالکریم می‌گوید: آقا جان درست است ولی هیچ یک از آنها مبتلا به ذلت اجاره‌نشینی نشده بودند.

حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) تبسمی می‌کنند و می‌فرمایند: «درست است، ما ترتیب کارها را داده‌ایم، من می‌روم پس از چند دقیقه دیگر مسأله حل می‌شود.»

آن تاجر تهرانی که قضیه را نقل می‌کرد در اینجا اضافه کرد و گفت: که شب قبل من حضرت ولی عصر علیه السلام را در خواب دیدم، ایشان به من فرمودند: «فردا صبح فلان منزل را به نام سید عبدالکریم می‌خری و در فلان ساعت او در فلان کوچه نشسته، می‌روی و کلید منزل را به او می‌دهی.»

من از خواب بیدار شدم، ساعت ۸ صبح به سراغ آن منزل

رفتم، جالب اینجاست که صاحب آن خانه هم گفت: من خیلی بدهکاری داشتم، دیشب به امام زمان علیه السلام متوسّل شدم که این خانه زودتر به فروش برسد تا من قرضم را بدهم.

لذا بدون معطلی من خانه را خریدم و کلیدش را گرفتم. وقتی خدمت مرحوم سیّد عبدالکریم رسیدم هنوز تازه حضرت بقیّة الله علیه السلام از آن کوچه تشریف برده بودند. و بوی عطر، فضای آن کوچه را پر کرده بود.

«خدا آن تاجر و مرحوم سیّد عبدالکریم را رحمت کند.» (۱)

«ملاقات دیگری از سید عبدالکریم»

روزی حضرت به حجره کفاشی سید عبدالکریم تشریف آوردند در حالی که او مشغول کفاشی بود. پس از دقایقی حضرت فرمودند: «سید عبدالکریم، کفش من نیاز به تعمیر دارد، برایم پینه می زنی؟»

سید عرض کرد: آقا جان، به صاحب این کفش که مشغول تعمیر آن هستم قول داده‌ام کفش را برایش حاضر کنم، البته اگر شما امر بفرمائید چون امر شما از هر امری واجب‌تر است، آن را کنار می‌گذارم و کفش شما را تعمیر می‌کنم.

حضرت چیزی فرمودند و سید مشغول کارش شد.

پس از دقایقی مجدداً حضرت فرمودند: «سید عبدالکریم!

کفش من نیاز به تعمیر دارد، برایم پینه می زنی؟»

سید کفشی را که در دست داشت کنار گذاشت، بلند شد و

دستانش را دور کمر حضرت حلقه زد و به مزاح گفت: اگر یک بار دیگر بفرمائید «کفش مرا پینه می زنی؟» داد و فریاد می کنم که آی مردم آن امام زمانی که دنبالش می گردید، پیش من است، بیایید زیارتش کنید!

حضرت لبخند زدند و فرمودند: «خواستیم امتحانت کنیم تا معلوم شود نسبت به قولی که داده ای چقدر مقید هستی.»

«پیرمردی که بانگاه ولایتی امام زمان علیه السلام حافظ کل قرآن شد»

یکی از کسانی که به محضر قطب عالم امکان، امام زمان (ارواحنا فداه) شرفیاب شد مرحوم کربلایی کاظم کریمی ساروقی پیرمرد بی سواد و ساده اراکی بود.

او که زندگی نامه اش درسی برای مردم جهان به خصوص مسلمانان است نه شخصیت علمی سطح بالایی داشته و نه دارای ثروت و جاه و جلال ظاهری بوده است بلکه فقط به خاطر اخلاص و قلب پاکی که داشته توفیق آن را پیدا کرده که مورد توجه امام زمانش قرار گیرد و بانگاه ولایتی حضرت حجة بن الحسن علیه السلام به یکباره حافظ کل قرآن کریم شود.

«خصوصیات حفظ قرآن کربلایی کاظم»

(۱) او تمام قرآن را حفظ بود و حتی قرآن را به صورت برعکس نیز تلاوت می کرد و این کار برای ما حتی در یکی از سوره های کوچک قرآن بسیار سخت است.

(۲) او تمام کلمات قرآن را به صورت نور می دید و هنگامی که کتابی جلوی او می گذاشتند تمام کلماتی را که از قرآن داخل

نوشته‌ها بود نشان می‌داد.

(۳) هر گاه کلمه‌ای از قرآن را از او می‌پرسیدند که در چه سوره‌ای است او قرآن را می‌گشود و نام سوره و آیه آن و حتی صفحه آن را با یک بار باز کردن قرآن، نشان می‌داد.

و به هر حال یک معجزه واقعی بود که شرح حال او مفصل است، ملاقات ایشان با امام عصر علیه السلام را با اندکی تلخیص از کتاب ملاقات با امام زمان علیه السلام بیان می‌کنیم:

مرحوم کربلایی کاظم علیه السلام می‌فرمود:... من بسیار مقید بودم احکام الهی را آن طور که از زبان علما و بزرگان می‌شنیدم به طور صحیح انجام دهم و حلال و حرام الهی را تغییر ندهم. روزی متوجه شدم ارباب و مالک ده خمس و زکات نمی‌دهد، در ابتدا به او تذکر دادم ولی او اعتنا نکرد تصمیم گرفتم که در آن قریه نمانم و برای مالک ده کار نکنم، لذا حدود سه سال به عملگی و خارکنی در دهات دیگر برای امرار معاش کار می‌کردم، یک روز مالک ده از محل زندگی من مطلع شده بود، برای من پیغام فرستاد که من توبه کرده‌ام و خمس و زکاتم را می‌دهم و دوست دارم شما به ده برگردی، من هم قبول کردم و به روستا برگشتم و مشغول کار کشاورزی شدم و نصف درآمد خودم را بین فقراء تقسیم می‌کردم.

روزی که از خرمن بر می‌گشتم یکی از فقراء به من رسید و گفت امسال چیزی از محصولت را به ما ندادی؟ من گفتم امکان ندارد من فقراء را فراموش کنم، حتماً می‌دهم، همان موقع به مزرعه برگشتم و مقداری گندم با زحمت زیاد جمع‌آوری کردم و برای آن مرد فقیر برداشتم و قدری هم علوفه برای گوسفندانم مهیا کردم، حدود عصری بود که به ده بر می‌گشتم، قبل از آن که به منزل بروم، گفتم خوب است به امامزاده ۷۲ تن بروم و زیارتی کنم. (آنجا چندین امامزاده از جمله دو امامزاده به نامهای امامزاده جعفر و امامزاده صالح دفن‌اند و یک قسمت هم به نام چهل دختران معروف است.) پس از زیارت روی سکوی در امامزاده برای استراحت نشسته بودم که دیدم دو نفر جوان که یکی از آنها بسیار خوش قد و قامت بود باشکوه و عظمت عجیبی به طرف من آمدند، لباسهای آنها عربی بود و عمامه سبزی به سر داشتند، وقتی به من رسیدند بدون آنکه من آنها را قبلاً دیده باشم همان آقای با شخصیت اسم مرا برد و گفت: کربلائی کاظم بیا با هم برویم فاتحه‌ای در این امامزاده بخوانیم. من گفتم: آقا من قبلاً زیارت کرده‌ام. فرمود: بسیار خوب، با ما بیا فاتحه‌ای بخوان، من هم اطاعت کردم و عقب سر آنها رفتم، پس از زیارت حرم اول به

امامزاده بعدی رفتیم، آنها چیزهایی می خواندند و من متوجه نمی شدم، ناگهان نگاهم به کتیبه های روی سقف افتاد، دیدم آنها را به صورت نور می بینم، همان آقای با عظمت به من فرمودند: کربلائی کاظم پس چرا چیزی نمی خوانی؟ گفتم: آقا من سواد ندارم. فرمود: ولی تو باید بخوانی، و سپس نزد من آمد و دست مبارکش را بر سینه من گذاشت و محکم فشار داد و گفت: حالا بخوان؛ گفتم: چه بخوانم؟ فرمود این طور بخوان: «بسم الله الرحمن الرحيم ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض فی سته ایام ثم استوی علی العرش...» (۱)

من این آیه را تا آخر آیه ۵۹ خواندم، صورتم را برگرداندم که به آنها چیزی بگویم، ناگهان دیدم کسی آنجا نیست و دیگر از نوشته های روی سقف هم اثری نیست، لذا بیهوش روی زمین افتادم. نزدیک اذان صبح بود که به هوش آمدم، هوا هنوز تاریک بود، جریان را هم فراموش کرده بودم ولی مدتی مات و مبهوت بودم، از جا برخاستم و به طرف منزل حرکت کردم، در بین راه متوجه شدم کلمات عربی زیادی بلدم و ناگهان یاد تشرّف روز قبل افتادم،... بعد متوجه شدم که خدا به من لطف نموده و با نگاه

ولایتی امام زمان (که قربان خاک پایش شویم) من حافظ کل قرآن شده‌ام....

تذکر دو نکته از کتاب ملاقات با امام زمان علیه السلام

۱ - خیلی از بزرگان همچون حضرت آیه الله العظمی بروجردی رحمته الله اشکالاتی را که در نحوه قرائت قرآن در اختلافات قراء پیش آمده بود، توسط کربلایی کاظم رفع می نمودند و من خودم چندین سؤال قرآنی از او پرسیدم، از جمله اینکه آیه شریفه ۱۲۹ سوره صافات را او به قرائت اهل بیت علیهم السلام تلاوت کرد یعنی گفت: سلام علی آل یاسین، در حالی که در قرآنها اکثراً غلط نوشته اند: سلام علی الیاسین.

۲ - به یقین یکی از آن دو سید بزرگوار امام عصر (ارواحنا فداه) بوده و این که بعضی فکر می کنند آن دو سید امامزادگان همان حرم بوده اند غلط است، زیرا معنا ندارد که خود امامزاده ها به زیارت خودشان بروند و برای خودشان فاتحه بخوانند و ضمناً یک چنین معجزه ای آن هم با این خصوصیات در ظرف یک لحظه نمی تواند جز کار ولی الله الاعظم که ولایت تکوینی بر ما سوی الله دارد بوده باشد و از همه بالاتر گاهی مرحوم کربلایی کاظم خودش تصریح می کرد که آن آقا حضرت ولی عصر علیه السلام بوده است.

«چهل شب نذر کردم به مسجد جمکران بروم تا

آقا را بینم»

جناب آقای طباطبایی که یکی از دوستان بامحبت و اهل تزکیه نفس می باشند قضیه زیر را برای ما ارسال نموده اند:

در یکی از روزها که به مسجد مقدس جمکران رفته بودم به یکی از شیفتگان قطب عالم امکان حضرت ولی عصر علیه السلام و زائر همیشگی مسجد مقدس برخورد کردم (ایشان از ذکر نامشان امتناع کردند) صحبت از محبوب و الطاف آن حضرت به شیعیان شان به میان آمد و من تشریفی از یکی از اولیاء خدا که با حضرت بقیه الله (روحی فداه) داشتند برای او نقل کردم و ایشان فرمودند: من نیز خودم قضیه ای دارم که می خواهم برای شما تعریف کنم. ایشان فرمودند که من هیچ گاه حاضر نیستم که تحت هیچ شرایطی آمدن به مسجد مقدس جمکران را ترک کنم و هر هفته از تهران به مسجد مقدس جمکران می آیم و با مولایم درد دل می کنم. من مبتلا به آرتروز گردن شده بودم و به بسیاری از دکترها مراجعه کردم اما درد گردنم خوب نشد. روزی به خانواده ام گفتم من می خواهم به پیش دکتر خودم (وجود مقدس حضرت بقیه الله روحی فداه) بروم و من در دل با امام زمانم عهد بستم که چهل

شب چهارشنبه به مسجد مقدّس جمکران بروم. چهل شب چهارشنبه به مسجد مقدّس جمکران آمدم و در میان این چهل شب دیگر از گردن درد و آرتروز خبری نبود. در شب چهلم بسیار گریه کردم و حال معنوی خوبی داشتم و ارتباط روحی با امام زمانم برقرار کردم. عرض کردم آقا جان من برای وجود نازنین شما به اینجا آمدم و نیّتم فقط شما بودید و بعد از مناجات با امام زمان علیه السلام و انجام اعمال مسجد مقدّس به قصد منزل از مسجد حرکت کردم. در میان مسجد آقای بزرگواری را دیدم که بسیار باوقار و باعظمت بود و عمامه سبزی بر سر مبارک داشتند به ایشان سلام کردم، جواب مرحمت فرمودند، عرض کردم آقا برایم دعا کنید، فرمودند هم اکنون برایت دعا کردم، خم شدم دست مبارکش را بوسیدم و به طرف درب خروجی حرکت کردم، خواستم برگردم و دوباره جمال زیبای ایشان را ببینم اما نمی توانستم مثل اینکه دست خودم نبود برگردم، هنوز متوجه نبودم تا اینکه به منزل رسیدم. همین که به داخل منزل رسیدم اهل خانه به من گفتند این چه عطری است که شما استفاده کرده اید؟ تا به حال چنین عطر خوش بویی را ندیده ایم! تمام فضای خانه را پر کرده بود گفتم من اصلاً هیچ عطری استفاده نکرده ام. دخترم کنار

من آمد دستم را بویید و گفتم: عجب بوی خوشی از دست شما می آید و من قضیه فوق را برای آنها نقل کردم و همه اهل خانه منقلب شدند و حال توجه خاصی به وجود مقدس حضرت ولی عصر (روحی فداء) به وجود آمد، من در خانه یکباره متوجه شدم که به دیدار امام زمانم نائل شده‌ام. (۱)

«ملاقات با امام زمان علیه السلام در جوار حرم حضرت معصومه علیها السلام»

جناب حجة الاسلام والمسلمین سید محمد
میرزایی موسوی بیرجندی از خطبا و مرثیه سرایان
اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام می باشند که مردم
شهر بم، سالیان متمادی است با نوای گرم و
خالصانه ایشان آشنا هستند. ایشان قضیه ملاقات
خود را این چنین بیان فرمودند:

ماه شعبان المعظم سال ۱۴۲۳ قمری بود که به همراه جمعی
به قصد زیارت حرم حضرت سیدالشهداء علیه السلام عازم کربلای معلی
شدیم، در بین راه به عنوان خدا حافظی از عمه بزرگوارمان وارد
شهر مقدس قم شده و در زائر سرای حضرت معصومه علیها السلام مستقر
شدیم، شب اول به حرم مطهر مشرف شدیم و نماز مغرب و عشاء
را در آن جا به جا آوردیم و بعد به سمت محل اقامت حرکت
کردیم، من بودم و ۳ نفر از همراهانم، به بازارچه ای رسیدیم که
نزدیک حرم حضرت معصومه علیها السلام بود. آنها رفتند برای شام
مقداری سبزی بخورند و من منتظر ماندم، در این هنگام دیدم
جووانی خوش قامت در حالی که عبای مشکی و قبای عربی

پوشیده و عمامه سیاهی بر سر داشت با سیمائی زیبا و ابروانی کشیده و چشمانی درشت به طرف من آمد و گفت: «سلام علیکم سیّد محمد، ان شاء الله عازم کربلا هستی؟» عرض کردم: بله، عازم کربلا هستم، شما مرا از کجا می شناسید؟! فرمود: «چه کار داری، تو را می شناسم» و به راهش ادامه داد. من هم ناخودآگاه با او همراه شدم، در بین راه، ایشان از جیبشان ۲ عدد شکلات به من عنایت کرده و فرمودند: «خدمت حضرت موسی بن جعفر و حضرت امیر و حضرت سیدالشهداء و ابوالفضل العباس علیهم السلام که مشرف می شوی، التماس دعای مخصوص دارم» و دوباره دست مبارکش را در جیبش برده و این بار شیشه عطری به من عنایت کرد و فرمود: «وقتی به حرم مطهر ائمه اطهار علیهم السلام رفتی، این عطر را به ضریح آنها بزن» مجدداً عطر دیگری عنایت کرده و فرمودند: «این عطر هم به حرم ها که رفتی به خودت بزن» در این هنگام به سر کوچه زائرسرای حضرت معصومه علیها السلام رسیده بودیم که باز آن جوان فرّخ روی، از دست خود انگشتری بیرون آورد و به من داد و فرمود: «این انگشتر دُرّ علی علیه السلام است، متبرک است و هدیه من به شماست که به کربلا می روی.» جوهر کلامش رنگ صفا و محبت عجیبی داشت و موج نگاه مهربانش تا اعمال قلبم نفوذ کرد. به ایشان عرض کردم: آقا شما که هستی؟ اسم و فامیل شما چیست؟

فرمود: «به فامیل من کاری نداشته باش، من هم سید هستم، نامم سید ابن الحسن و نام پدرم علی بن ابیطالب علیه السلام است.» عرض کردم: آقا شما که سید هستید، چرا پارچه سبز نداری؟ (چون بر سر مبارکش یک پارچه مشکی بود) در این هنگام تبسمی نمود و با چهره‌ای به لطافت گل فرمود: «همین خوب است» و بعد با من خداحافظی کرد و رفت.

رفقایم که در این مدت به کلی آنها را فراموش کرده بودم، نزد من آمدند و گفتند: این طلبه جوان آشنای تو بود؟ گفتم نه، تا به حال ایشان را ندیده بودم، ولی عجیب بود، او مرا می‌شناخت و مرا به اسم صدا می‌زد.

یک مرتبه به خود آمدم و با اضطراب به دوستانم گفتم: نکند این آقای بزرگوار، حضرت مهدی (ارواحنا فداء) بود که رفت؟! و بی‌درنگ چهار نفری به دنبالش گشتیم اما اثری از او نبود.

نشستیم و غم بارگریه کردیم، مخصوصاً من خیلی اشک ریختم که چرا مولایم حجة ابن الحسن علیه السلام را که فرمود من فرزند علی بن ابیطالب علیه السلام هستم و با من این همه مهربانی کرد نشناختم.

«خدایا زیارت بامعرفت او را نصیب ما هم بفرما.» (۱)

«امام زمان علیه السلام مرا برای نماز صبح بیدار کردند»

جناب آقای علی اصغر رضائی از تهران

می فرمایند:

در تابستان سال ۱۳۷۸ در شب جمعه‌ای دلم برای زیارت مسجد مقدّس جمکران پر می‌کشید، لذا از تهران به اتفاق خانواده با ماشین شخصی به قم رفتیم، اوایل غروب بود که به مسجد جمکران رسیدیم، پس از انجام اعمال مسجد و عبادت، دیدم ساعت یک بعد از نیمه شب است. چون چیزی به نماز صبح نمانده بود به خانواده گفتم: دیگر به مسافرخانه نرویم و نماز صبح را در مسجد بخوانیم، خانواده نیز قبول کردند، آنها داخل ماشین و من در کنار ماشین روی زمین خوابیدیم، قبل از آنکه بخوابیم با هم صحبت کردیم و گفتیم باید برای نماز اوّل وقت بیدار شویم و مبادا خواب بمانیم. من گفتم: خواب نمی‌مانیم چون میهمان آقا هستیم، خود آقا ما را برای نماز صبح بیدار می‌کنند و یک دفعه گفتم: آقا! یا صاحب‌الزمان! خودت ما را برای نماز بیدار کن. پس از این صحبت ساده با آقا به خواب رفتیم، مدتی از خوابمان گذشته بود که دیدم سیّد بزرگواری بالای سر من ایستاده به طوری که نعلین سفیدش کنار سرم بود.

من از پائین پایشان به بالا نگاه می‌کردم، ایشان با لباس روحانیت، عمامه مشکی و صورتی بسیار نورانی و زیبا به من فرمودند: «بلند شو» من گفتم: آقا برای چه بلند شوم؟ فرمودند: «مگر خودت نگفتی مرا برای نماز بیدار کن؟» تا این حرف را شنیدم خیلی سریع از جا بلند شدم، اما دیگر کسی را ندیدم. در همین موقع همسرم نیز که داخل ماشین خوابیده بود یک دفعه بلند شد و نشست. از او پرسیدم: «تو چرا با عجله بلند شدی؟»

گفت: همین الان آقای بزرگواری با لباس روحانیت بالای سر من آمده بود و به من گفت: «بلند شو» گفتم: برای چه بلند شوم؟ فرمودند: «وقت نماز است.»

در این هنگام از بلندگوی مسجد مقدّس جمکران صدای «الله اکبر» را شنیدیم و برای خواندن نماز صبح به طرف مسجد روانه شدیم. آنجا بود که فهمیدیم آقا امام زمان علیه السلام چقدر مهربان هستند و چگونه با مهربانی، پاسخ ما را که با ساده‌ترین زبان با آن حضرت صحبت کرده بودیم، دادند.

«خدایا به دست حضرت بقیة اللّٰه (ارواحنا فداه) ما را از خواب غفلت بیدار فرما تا یار و یاور آن مولای غریمان باشیم.»^(۱)

«دیدن حضرت در حال طواف»

یکی از دوستان پاک دل و با محبت که از عاشقان حضرت ولی عصر علیه السلام هستند به نام حاج آقا مهدوی اراکی داستان ملاقات خود با امام زمان علیه السلام در مکه معظمه را این چنین نقل می‌کنند:

عمری آرزوی زیارت خانه خدا را داشتم، اما نه زیارتی بی توجه و بدون معرفت، بلکه دوست داشتم زیارتی نصیبم شود که حال توجه خوبی داشته باشم و لیاقت ملاقات با امام زمانم را هم پیدا کنم. سالها گذشت ولی این توفیق نصیبم نشد تا اینکه بالاخره امسال این لطف شامل حالم شد و علت اصلی این توفیقات را بیشتر در یک چیز می‌دانم و آن خدمتی بود که به یک پیرمرد تنها و از پا افتاده کردم و او در عوض برایم دعا کرد.

اما جریان ملاقات از این قرار بود: از ابتدای سفر نیتم دیدن روی امام زمانم بود، در مدینه آرامش خوبی داشتم و اصلاً نگرانی نداشتم، تمام کارها و برنامه‌های زیارتی را به خوبی انجام دادیم و به سوی مکه حرکت کردیم.

تا قدم در مکه گذاشتیم، دلم متحوّل شد، خیلی متلاطم بودم

و دیگر آن آرامش را نداشتم، دلم دنبال گمشده‌ای می‌گشت. حال عجیبی داشتم، چند روزی گذشت، خبری نشد، عطشم برای دیدار محبوبم شدیدتر شده بود و هر لحظه به فکر آقا امام زمانم علیه السلام بودم.

وقتی همراه همسرم برای طواف خانه خدا رفتیم، چون من حال و هوایی داشتم که زیاد حواسم به تعداد دورزدنها نبود، لذا به خانمم گفتم شما با تسبیح هفت مرتبه طواف را حساب کن و وقتی هفت بار شد مرا خبر کن و با دست به من بزن تا از دور خارج شویم.

همین طور مشغول طواف بودیم که ناگهان عربی تصادفی به من زد و من فکر کردم خانمم با دست به من اشاره کرده که هفت دور تمام شده در حالی که دور هفتم نشده بود، لذا برگشتم و به خانمم گفتم هنوز که هفت بار تمام نشده، خانمم گفت من نبودم. ناگهان در همین حال سید بسیار زیبایی را دیدم، قبای بلند به تن پوشیده بود و عمامه مشکی بر سر نهاده بود، با قدی بلند و گردنی زیبا و کشیده و چهره‌ای ملکوتی و دلنشین، آقا رو به من کرده و با من چند کلمه‌ای صحبت نمودند. من آن موقع محو جمال و کمال آقا بودم و به چیز دیگر توجه نداشتم. چند لحظه با

آقا مشغول طواف بودیم، شخصی حواس مرا پرت کرد، تا سرم را برگرداندم دیگر آن آقا را ندیدم!

یک لحظه به خود آمدم که خدایا این سید بزرگوار که بود؟
آنگاه متوجه شدم و به دلم یقین شد که او همان کشف حصین و نور
مبین و کشتی نجات انسانها حضرت حجة بن الحسن علیه السلام بوده و
من به لطف خدا توفیق تشرف به محضر او را پیدا کرده‌ام. (۱)

«قرار سبز»

در تاریخ ۲۰ اسفندماه ۱۳۷۷ شمسی ساعت ۲۳/۳۰ در صحن مسجد جمکران به صورت اتفاقی صحنه‌هایی توسط گروه فیلمبرداری ضبط شده که حاکی از ملاقات و شفا یافتن خانمی محترم به نام نرگس فرنگی نسب می‌باشد. ماجرا از این قرار است: خانم نرگس فرنگی نسب اهل رفسنجان می‌باشد که یک ناراحتی عصبی و روانی پیدا می‌کند و به هر دکتری مراجعه می‌کند مؤثر واقع نمی‌شود و بلکه هر روز بیماری ایشان بدتر از روز قبل شده و حالشان بسیار بد بوده است. گاهی طوری تشنج ایشان را آزار می‌داد به طوری که هر نفر باید عضوی از ایشان را کنترل می‌کرد. از شدت درد خودشان را به زمین کوبیده و اطرافیان نیز در حال سختی به سر می‌بردند تا اینکه؛

(خرّم آن لحظه که چشم تو نظر کرد مرا)

خود ایشان می‌گویند: شبی در خواب دیدم آقای قد بلندی که نقاب سبز بر چهره داشتند کاسه طلائی رنگی را آوردند و فرمودند از این آب بخور، گفتم نه آقا من به آب احتیاج ندارم، فرمودند: نه بخور؛ بعد آقا مشت خود را پراز آب کردند و به

صورت من پاشیدند و به من وعده فرمودند که ده روز دیگر شفایم می دهند.

(درها به رویم بسته شد یاد تو در دل کرده ام)

همه دکترها مرا جواب کردند، دیگر ناامید و هراسان، تنها و نگران، دلم هوایی شد، هوایی جمکران، خانه محبوب، خانه امام زمان علیه السلام، لذا با خانواده ام راهی جمکران شدیم. شب جمعه بود و ما وارد مسجد جمکران شدیم، چند قدمی جلو رفتیم...
خانم برادر ایشان می گوید:

یک دفعه دیدیم نرگس ایستاد و دیگر حرکت نمی کند، گوئی حالش تغییر کرده و مات و مبهوت چیزی است، آری او چیزی را می دید که ما نمی دیدیم.

او چه چیزی می دید که متغیر و بی حرکت مانده بود، خود ایشان می گوید:

دیگر چیزی نفهمیدم، نمی دانم چقدر طول کشید، دیدم یک آقای قد بلندی با نقاب سبز درست همان طور که ده روز قبل در خواب دیده بودم نمایان شد، آنگاه به من نگاه کردند و با لبخند فرمودند: «خوش آمدی، خوش آمدی».

سپس فرمودند: بدو، گفتم آقا نمی توانم، یک دفعه به خودم آمدم دیدم یک توان دیگری دارم و همین که فرمودند بدو، خود را

در حال دویدن دیدم، وقتی همه متوجه شدند که من شفا گرفته‌ام اطرافم شلوغ شد و مرا به اطاق مخصوصی بردند، در همان اتاق احساس خستگی کردم و خوابیدم یکدفعه دیدم همان آقا بر بالینم نشسته و با دستان مهربان خویش خرمایی در دهانم گذاشته و فرمودند بخور... و آقا رفت...

نکته جالب اینکه آن وقت فهمیدم که خرمایی که خوردم با خرمایهای زمینی فرق می‌کرد و هسته نداشت و طعم آن هرگز از یادم نمی‌رود و مثل آن در دنیا نیست.

اصلاً فکر نمی‌کردم آقا به من بیچاره هم نظر کنند، شاید به خاطر برادر شهیدم و یا خانواده‌ام بود که چنین لطفی به من کردند. من خیال می‌کردم عاقبت بدی دارم و با این وضع همه به عنوان دیوانه به من نگاه کنند، ولی آقا همه چیز را تغییر دادند.

حالا فهمیدم که طبیب واقعی ما کیست، من شاید حدود ۱۱ دکتر عوض کردم اما دکتر اصلی، همان بود که مرا به خانه‌اش دعوت کرد و با کمال محبت به وعده‌اش وفا نمود. (۱)

«جان همه ما به قربان طبیب عالم هستی باد.»

«فریادرسی امام زمان علیه السلام»

«یا صاحب الزمان! من ناموس توأم، به فریادم برس...»

این ملاقات را آیه الله سیدمسلم موسوی خلخالی در حدود ۴۵ سال قبل در مسجد جامع شهرستان اردبیل در بین سخنرانی خود بیان فرمودند:

در محضر مبارک حضرت آیه الله العظمی بروجردی (اعلی الله مقامه) بودیم که به ایشان عرض شد: خانمی که اخیراً از عتبات عالیات برگشته‌اند، اصرار دارند، برای بیان مطالبی به محضر مبارکتان برسند. آقا پس از مکثی فرمود: اگر اصرار دارند اشکالی ندارد، بیایند. پس از لحظاتی خانمی باوقار و حجاب کامل به محضر حضرت آیه الله بروجردی مشرف شده و اظهار داشت: با جمعی از مؤمنین به زیارت عتبات مقدسه در عراق رفته بودیم، پس از زیارت حضرت سیدالشهداء علیه السلام و سایر شهداء مشتاق زیارت مرقد جناب حر شدم و چون نمی خواستم کسی را برای همراهی خود مجبور کنم، تصمیم گرفتم به تنهایی به آن جا مشرف شوم. کنار خیابان ایستاده بودم که یک تاکسی جلوی پای من ترمز کرد، از راننده درخواست کردم، دریست مرا به بارگاه جناب حرّ برساند. راننده موافقت کرد و من در صندلی عقب

نشستم. پس از طی مسافتی در خارج از شهر، ناگاه تاکسی به راه انحرافی رفت و در یک جاده سربالایی حرکت کرد. من از خلوت بودن جاده و انحراف مسیر احساس ترس کردم و گفتم چه اشتباهی کردم که به تنهایی آن هم در کشور بیگانه ماشین درست گرفتم. سخت ترسیده بودم، اگر می خواستم فریاد هم بکشم، کسی صدای مرا نمی شنید، نمی دانستم چه کنم، هیچ راه گریزی نداشتم، ناچار خود را به دست تقدیر سپردم و منتظر سرانجام کار ماندم. راننده در یک نقطه بلندی ماشین را نگه داشت و با اشاره سر و دست به من فهماند که ماشین خراب شده و می رود که از پایین تپه کسی را برای تعمیر ماشین بیاورد، او رفت و من با حالی پراضطراب داخل تاکسی نشستم، از ترس به خود می لرزیدم و نمی دانستم چه باید بکنم؟ نمی دانستم پیاده شوم یا در تاکسی منتظر بمانم؟ پس از لحظاتی دیدم به همراه دو مرد عرب به سمت تاکسی می آیند. من با دیدن این سه اجنبی که با هم می خندیدند و از حالشان معلوم بود که قصد بدی دارند سخت مضطرب شدم و ترس و وحشتم چند برابر شده بود و به شدت گریه می کردم، رو به طرف کربلا کردم و گفتم: یا ابا عبدالله من زائر تو هستم، در این کشور غریبم، مرا نجات بده، ناگهان به دلم افتاد که

به آقا و مولایم امام زمان علیه السلام پناه ببرم، چون فقط اوست که هرگاه شیعیان مضطر و درمانده می شوند به حمایتشان می شتابد، با چشمانی پر از اشک به سمت کربلا رو کرده و با تمام نیاز عرض کردم: «یا ابا صالح المهدی، یا صاحب الزمان! من ناموس توام، من زائر جدّت حسینم، مرا از این مصیبت بزرگ نجات بده...»

هر لحظه این سه اجنبی به من نزدیکتر می شدند، همراه با خنده های شیطانی آنها، صدای گریه من نیز بلندتر می شد. ناگهان در همان لحظات آخر، گرد و خاکی از پشت سرم برخاست و صدای ترمز شدید ماشینی تو جهم را جلب کرد. برگشتم، دیدم تاکسی دیگری در کنار همین تاکسی ایستاد. سید بزرگواری، با شکوهی خاص، از تاکسی پیاده شد و به سمت ماشین ما آمد، آن سه نفر سر جایشان خشک شده بودند. سید جلو آمد، درب تاکسی را باز کرد و به زبان فارسی به من فرمود: «چه کسی به شما گفته تنها به زیارت حضرت حر و عتبات عالیات بیایی؟ آیا این درست است؟ آیا زیارت تو قبول است؟» سپس فرمودند: «از این تاکسی پیاده شو و داخل همان ماشینی که آورده ام سوار شو!» من حیران و شگفت زده با چشمی اشک بار فرشته رحمتم را نگاه می کردم و در دل از او تشکر می نمودم که مرا از این مهلکه نجات داده است، خیلی سریع از تاکسی پیاده شدم، آن سید بزرگوار

درب ماشین بعدی را باز کرد و من سوار شدم. به راننده گفتم: «فوراً از این جا دور شو» سپس به سمت آن سه نفر رفتم، آن‌ها اعتراض کردند که چرا مرا از ماشین آن‌ها پیاده کرده است، ناگهان صدای دعوا بلند شد، من از پشت شیشه می دیدم که آن سه نفر با سید جلیل‌القدر در آویخته و لحظاتی بعد هر سه به خاک افتادند، ماشین به سرعت دور می شد و من دیگر چیزی نمی دیدم. قلبم آرام گرفت، خیالم راحت شد و تازه متوجه شدت فاجعه شدم. ماشین کنار حرم ابا عبدالله الحسین علیه السلام ایستاد، من پیاده شدم، وقتی خواستم پول تاکسی را حساب کنم راننده گفت: آن سید بزرگوار کرایه رفت و برگشت ماشین را حساب کردند و موقع سوار شدن فرمودند: «سریع حرکت کن، چون ما مسافری داریم که باید او را به کنار حرم بازگردانی!» آن خانم با گریه و شمرده شمرده مطالب را می گفت و همه حضار مخصوصاً حضرت آیه الله العظمی بروجردی (اعلی الله مقامه) گریه کردند و سپس فرمودند: قطعاً آن سید جلیل‌القدر و بزرگوار، حضرت ولی عصر علیه السلام بوده‌اند. (۱)

«ملاقات آیه الله مرعشی نجفی»

یکی از ملاقاتهای حضرت آیه الله العظمی

مرعشی نجفی رحمته الله قضیه زیر است:

در ایام تحصیل علوم دینی در نجف اشرف، شوق زیادی جهت دیدار جمال مولایمان بقیه الله الاعظم (ارواحنا فداه) داشتم با خود عهد کردم که چهل شب چهارشنبه، پیاده به مسجد سهله بروم، به این نیت که به فوز زیارت جمال آقا صاحب الامر نایل شوم.

۳۵ یا ۳۶ چهارشنبه ادامه دادم، بر حسب اتفاق، در این شب هوا ابری و بارانی شد و حرکتیم از نجف، به تأخیر افتاد. نزدیک مسجد سهله خندقی بود، هنگامی که به آنجا رسیدم بر اثر تاریکی شب، وحشت و ترس وجود مرا فرا گرفت، به ویژه از زیادی راهزنان و دزدها، ناگهان صدای پایی را از پشت سر شنیدم، برگشتم به عقب، شخصی را دیدم که نزدیک من آمد و با زبان فصیح گفت: «ای سیّد! سلام علیکم» ترس و وحشت به کلی از وجودم رفت و اطمینان و سکون نفس پیدا کردم. تعجب آور آن بود که چگونه این شخص در تاریکی شب، متوجه سیادت من شد و در آن حال من از این مطلب غافل بودم.

همین طور با آن آقای بزرگوار سخن می‌گفتیم و می‌رفتیم که از من سؤال کرد: «کجا قصد رفتن داری؟» گفتم: مسجد سهله، فرمود: «به چه جهت؟» گفتم: به قصد تشرّف زیارت ولی عصر (عجل الله فرجه). مقداری که رفتیم به مسجد زید بن صوحان رسیدیم، داخل مسجد شده و نماز خواندیم و بعد از دعایی که سیّد خواند احساس انقلاب عجیبی در خود کردم که از وصف آن عاجزم.

بعد از دعا فرمودند: «سیّد تو گرسنه‌ای، چه خوب است شام بخوری.» آنگاه سفره‌ای را که زیر عبا داشت، بیرون آورد. مثل اینکه در آن سه قرص نان و دو یا سه خیار سبز تازه بود. (آن وقت چلّه زمستان بود و من متوجّه این معنا نشدم که این آقا خیارهای سبز تازه را از کجا آورده است.) طبق دستور آقا، شام خوردم، سپس فرمود: «بلند شو تا به مسجد سهله برویم» وقتی داخل مسجد شدیم، آقا مشغول اعمال وارده در مقامات شد و من هم به متابعت آن حضرت انجام وظیفه می‌کردم و بدون اختیار نماز مغرب و عشاء را به آن آقا اقتدا کردم.

بعد از آن که اعمال تمام شد، آن بزرگوار فرمود: «ای سیّد! آیا مثل دیگران بعد از اعمال مسجد سهله به کوفه می‌روی یا در همین جا می‌مانی؟» گفتم: می‌مانم. وقتی در وسط مسجد، در مقام امام صادق علیه السلام نشستیم، به آن آقا گفتم: آیا چای یا قهوه یا

دخانیات میل دارید که آماده کنم؟ در جواب، فرمودند: «این امور از فضول زندگی است و ما از این فضولات دوریم.» این کلام در اعماق وجودم اثر گذاشت به نحوی که هر گاه یادم می آید ارکان وجودم می لرزد. به هر حال این نشست، نزدیک دو ساعت طول کشید و در این مدّت مطالبی رد و بدل شد و من از محضر ایشان درسهایی گرفتم... او برایم دعا کرد و فرمود؛ «خداوند تو را از خدمتگزاران شرع قرار دهد.» پرسیدم: «نمی دانم آیا عاقبت کارم خیر است؟» فرمودند: «عاقبت خیر و سعیت مشکور است و روسفیدی.»...

آنگاه خواستم از مسجد به جهت حاجتی بیرون روم، آمدم نزدیک حوض که به ذهنم رسید: خدایا چه شبی بود و این سیّد عرب کیست که این همه بافضیلت است؟! شاید همان مقصود و محبوبم باشد، تا به ذهنم این فکر خطور کرد، سریع برگشتم ولی آن آقای بزرگوار را ندیدم و کسی هم در مسجد نبود.

یقین پیدا کردم که آقا امام زمان علیه السلام را زیارت کرده ام ولی آن حضرت را نشناخته ام. اینجا بود که مشغول گریه شدم و همچون دیوانه تا صبح اطراف مسجد گردش می نمودم، چون عاشقی که بعد از وصال، به هجران مبتلا شود. (۱)

«ایران شیعه خانه ماست»

میرزا محمد حسن نائینی معروف به میرزای نائینی از علماء و فقها و مراجع بزرگ مسلمین و استاد بسیاری از مراجع تقلید عصر حاضر بودند.

معظم له توجه به صاحب شریعت و به مولا و مقتدای خود، حضرت ولی عصر علیه السلام را کمتر از یاد می بردند و دائماً با یاد و توسل به حضرتش می زیستند تا دار فانی را وداع گفتند. از جمله از ایشان نقل شده است که:

در دوران جنگ جهانی اول و اشغال ایران توسط قوای انگلیس و روس که حملات و هجومها به ملت شیعه اوج گرفته بود، مرحوم آیه الله العظمی نائینی رحمه الله خیلی پریشان بودند و نگران از اینکه این وضع به کجا خواهد انجامید، نکند این کشور محب و دوستدار امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) از بین رفته و سقوط کند.

در همین موقعیت، شبی به امام عصر (ارواحنا فداه) متوسل شده و در حال توسل و گریه و ناراحتی به خواب می روند و می بینند: دیواری است به شکل نقشه ایران، شکست برداشته و در حال افتادن است، در زیر این دیوار یک عده زن و بچه

نشسته‌اند و نزدیک است دیوار بر سر اینها خراب شود.

مرحوم نائینی (قدس سره) وقتی این صحنه را می‌بیند به قدری نگران می‌شود که فریاد می‌زند و می‌گوید: خدایا این وضع به کجا خواهد انجامید؟

در این حال می‌بیند که حضرت ولی عصر علیه السلام تشریف آوردند و انگشت مبارکشان را به طرف دیواری که خم شده و در حال افتادن بود گرفتند و آن را بلند کردند و دو مرتبه سر جایش قرار دادند، و بعد فرمودند: «اینجا شیعه‌خانه ماست، می‌شکند، خم می‌شود، خطر هست ولی ما نمی‌گذاریم سقوط کند، ما نگهش می‌داریم.»^(۱)

(آری! تمام عظمتی که انقلاب اسلامی ایران در سراسر این کرهٔ خاکی پیدا کرده به خاطر عنایتها و توجه خاص حضرت بقية الله الأعظم (ارواحنا فداه) بوده و اکنون نیز به یاری و حمایت آن حضرت، این کشور در طوفانهای خطرناک زمانه پا بر جا مانده است.)

«تشرّف آقای احمد عسگری کرمانشاهی»

تشرّف آقای احمد عسگری کرمانشاهی به
محضر مقدّس حضرت بقیة اللّٰه الاعظم
(ارواحنا فداه) از زبان خود ایشان، (با اندکی
تغییر):

من قبلاً جوانهایی را که عرق می خوردند، ولگرد بودند یا سر
خیابان مزاحم بودند، اینها را جمع می کردم، چای می دادم، شام
می دادم و نصیحت می کردم، یک جوانهایی را درست کرده بودم و
احکام و قرآن و نمازشان را هم به آنها یاد می دادم. صبح
پنج شنبه ای بود، بعد از نماز صبح دیدم ۳ نفر از این جوانها آمدند
و گفتند تقاضا داریم امروز با ما همراهی کنید تشریف بیاورید
جمکران، دعا بکنیم، حاجتی داریم، حاجتمان هم شرعی است،
من با اصرار زیاد آنها قبول کردم و از تهران راهی قم شدیم. در این
جاده تهران به قم ساختمانی نبود، نزدیک قم یک کاروانسرا بود،
همین جای فعلی مسجد امام مجتبی علیه السلام ماشین خاموش شد، من
یک مقدار آب تهیه کردم آن طرف تر آنجا بیابان بود، رفتم برای
قضاء حاجت.

«اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت»

رفتم که بروم داخل زمینهای مسجد فعلی بنشینم و دست به آب برسانم، یک سیّدی را با لباس سفید عربی دیدم که نعلین زردی پوشیده بود و یک عبای نازک هم به دوش انداخته بود و با یک نیزه روی زمین خط می کشید. از نظر ظاهری شاید ۲۵ تا ۲۷ سال، موی مشکی، محاسن بزرگ نداشتند، متوسط بود، یک خال روی صورتش بود، ابروها کشیده، دندانهای سفید که این وسطش باز بود. پیشانی اش بلند، عمامه اش عقب بود، عمامه اش سبز بود مثل خراسانی ها ولی خیلی قشنگ بود!

یکدفعه دیدم آن آقا صدا زد؛ «آقای عسگری آنجا بنشین پیشاب کن، آنجا من خط کشیدم، مسجد است»

من اینجا حس نکردم این سیّد من را از کجا می شناسد؟! مثل بچه ای که اطاعت از بزرگ می کند، گفتم چشم، پاشدم، او گفت: «برو آنجا پشت آن بلندی» خواستم بروم، گفتم بگذار با این آقا کمی حرف بزنم و سه تا سؤال از او بپرسم. سوالاتم این بود که اولاً زیر این آفتاب در این بیابان آمدی نقشه می کشی؟ دوّمأ اینجا هنوز مسجد نشده چرا تطهیر نکنم؟ و یک سؤال دیگر هم اینکه بپرسم اینجا مسجد را می سازی که در آن جن نماز بخواند یا ملائکه؟!!

آمدم جلو که سؤال کنم، دیدم اوّل او سلام کرد، من خواستم سؤال کنم، آقا آمد جلو، من را به سینه اش چسباند و گفت سه سؤال که داری را بپرس! دستهایش نرم و سفید بود، دستش در دست من بود، مرا به سینه اش چسباند و گفت «سه تا سؤال را بکن ببینم» گفتم: اولاد پیغمبر! تو درس را رها کردی، اوّل صبح، آمدی کنار جاده چه کار می کنی؟ الان هم که زمان توپ و تانک است، نوزه به درد نمی خورد. خندید و گفت «اینجا نقشه مسجد می کشم» گفتم؛ این مسجد برای جن است یا ملائکه؟ گفت: «نه برای جن و نه ملائکه، بلکه برای آدمیزاد است، اینجا آباد می شود.»

گفتم: اینجا هنوز مسجد نشده، چرا من پیشاب نکنم؟ گفت «در آنجا پیکری از عزیزان فاطمه زهرا علیها السلام افتاده زمین، آنجا که من مربع کشیده بودم آنجا می شود محراب، اینجا که می بینی، جای قطرات خون اوست که مأمومین می ایستند و نماز می خوانند و آن گوشه هم دشمنان خدا و رسول خدا به خاک افتاده اند که می شود مستراح»، یکدفعه مرا برگرداند و گفت: «آنجا می شود حسینیه» اشک از چشمانش جاری شد، من هم بی اختیار با گریه او گریه کردم. بعد گفت «پشت اینجا هم می شود کتابخانه و تو

کتابهایش را می دهی» گفتم: به سه شرط، اوّل اینکه من زنده باشم، او گفت: «ان شاء الله» گفتم: دوّم اینکه اینجا مسجد بشود، گفت: «بارک الله» گفتم: سوّم اینکه من به قدر قوه و دارائیم ولو یک کتاب هم شده برای اجرای امر تو که پسر پیغمبری بیاورم و بگذارم آنجا، ولی خواهش می کنم برو درست را بخوان آقا جان! این هوا را از سرت بیرون کن، خندید و دو مرتبه مرا چسباند به سینه اش.

گفتم: آخر فرمودی اینجا را چه کسی می سازد: گفت «يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ»^(۱) گفتم آقا جان من این قدر درس خوانده ام، یعنی دست خدا بالای همه دستهاست؟ فرمود: «آخر سر می بینی، وقتی ساخته شد، به سازنده اش از قول من سلام برسان، بگو حاجی اینجا را ارزان نفروشی».

دو مرتبه مرا به سینه اش چسباند و فرمود: «خدا به تو خیر آخرت بدهد.»

من آمدم و رسیدم سر جاده، دیدم ماشین راه افتاده است، گفتم: چطور شد، گفتند: شما که آمدید ماشین روشن شد، بعد گفتند: آنجا زیر آفتاب با کی حرف می زدی؟ گفتم: مگر شما آن

۱ - منظور حضرت، معرفی بانی مسجد مرحوم یدالله رجبیان بوده است.

سید را با آن نیزه اش ندیدید؟ گفتند: کدام سید؟! من برگشتم دیدم
هیچ کس نیست. (۱)

«فهمیدم که با امام زمانم و عزیزتر از جانم ملاقات کرده‌ام و
متوجه نشده‌ام...»

این ملاقات ادامه دارد، شما می‌توانید به کتاب کرامت
حضرت ولی عصر در خصوص مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام
مراجعه کنید.

«تشرّفی در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام»

یکی از شیفتگان حضرت بقیة اللّٰه (ارواحنا فداه) در سال‌های اخیر تشرّفی به محضر مقدّس آن حضرت داشته که جریان تشرّفش را چنین نقل نموده است:

حرم مطهر خلوت بود و من در اطراف ضریح مشغول زیارت بودم. ناگهان متوجّه شدم آقای بزرگواری در حال مناجات با خدای خویش است و دعایی سوزناک و منقلب‌کننده بر زبانش جاری است و چنین می‌گوید: (پروردگارا! این دین تو است که اکنون به خاطر فقدان (و عدم دسترسی مردم به) نماینده تو و جانشینت در زمین گریان شده، پس خدایا رحمت خاص خود را بر محمد و آل محمد نازل فرما و در ظهور آن حضرت عجله کن تا به دینت رحم کرده باشی. خدایا و این قرآن کتاب توست که برای غیبت ولیّ تو گریان شده پس رحمت خاص خود را بر محمد و آل او نازل کن و در فرج امام زمان علیه السلام عجله کن تا به قرآن رحم کرده باشی. (و او را از غربت به در آوری).

ای محبوبم، ای پروردگار مهربان! این چشمهای مؤمنین است که در فراق ولیت (امام زمان علیه السلام) گریان شده، پس صلوات و رحمت بی‌پایانت را بر محمد و آل محمد فرو ریز و در فرج آن

حضرت عجله کن تا به مؤمنین رحم کرده باشی. پروردگارا رحمت خاص خود را بر محمد و آل محمد فرو ریز.

این عالم بزرگ می گوید: من وقتی این جملات را شنیدم، منقلب شدم، برگشتم ببینم این آقای بزرگوار کیست که چنین با خدای خود راز و نیاز می کند و چنین انقلاب عظیمی در کشور دل بر پا نموده است. با آنکه چند نفر بیشتر در حرم نبودند و حتی اگر او به طرفی می رفت از این طرف ضریح هم می توانستم او را ببینم، اما هر چه به دنبالش گشتم، اثری از او نیافتم و فهمیدم که مولایم حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) را زیارت کرده ام.^(۱)

لازم به ذکر است این دعایی که امام عصر (ارواحنا فداه) در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام خوانده اند، در حقیقت به ما یاد می دهد که همیشه به یاد آن حضرت بوده و برای ظهورش دعا کنیم، لذا عین دعا را برای شما نقل می کنیم:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ هَذَا دِينُكَ أَصْبَحَ بِأَكْبَارِ لِفَقْدِكَ وَ لِيْكَ فَصَلِّ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ عَجِّلْ فَرَجَ وَ لِيْكَ رَحْمَةً لِدِينِكَ، اللَّهُمَّ وَ هَذَا كِتَابُكَ أَصْبَحَ

بَاكِيًا لِفَقْدِ وَلِيِّكَ فَصَلِّ عَلَي مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ عَجِّلْ فَرَجَ وَ لِيِّكَ
رَحْمَةً لِكِتَابِكَ،

اللَّهُمَّ وَ هَذَا أَعْيُنِ الْمُؤْمِنِينَ أَصْبَحَتْ بَاكِيًا لِفَقْدِ وَ لِيِّكَ فَصَلِّ عَلَي
مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ عَجِّلْ فَرَجَ وَ لِيِّكَ رَحْمَةً لِلْمُؤْمِنِينَ. اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَي
مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ.

فرمایشاتی از امام زمان عزیزمان، حضرت بقیة الله

الاعظم حجة بن الحسن العسكري (ارواحنا لتراب مقدمه الفداء)

۱۴ حدیث از امام زمان علیه السلام تقدیم به محضر ۱۴ معصوم علیهم السلام

* حضرت ولی عصر علیه السلام به یکی از دوستان خود فرمودند:

«چون مردم مرا فراموش کرده‌اند) من بر این غیبت باز هم صبر می‌کنم و لکن شما با سوز دل و ناله بلند بر غربت من گریه کنید، گریه کنید، گریه کنید.» (۱)

* امام زمان علیه السلام در مجلس حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام که در مسجد سیده نرجس علیها السلام لبنان برگزار شده بود در نامه‌ای خطاب به شیعیان چنین مرقوم فرمودند:

«من مهدی منتظر هستم، در مسجد شما نماز به پا داشتم و از آنچه شما خوردید، من هم خوردم و برای شما دعا نمودم. پس شما هم برای فرج من دعا کنید.» (۲)

* حضرت بقیة الله (ارواحنا فداء) به یکی از علماء بزرگ فرمودند:

۱ - چند پیشنهاد برای ظهور صفحه ۷۶.

۲ - تفسیر و شرح آل یاسین صفحه ۳۶۵.

«به تحقیق زمان ظهور من، نزدیک شده، به تحقیق زمان

موعود نزدیک است.» (۱)

* امام عصر علیه السلام خطاب به شیعیان فرموده‌اند:

«ما بر امور زندگی و احوال شما احاطه کامل داریم و هیچ

چیزی از اخبار شما بر ما پوشیده نیست. ما در رعایت حال شما

کوتاهی نمی‌کنیم و هرگز شما را فراموش نکرده‌ایم.» (۲)

* امام عصر علیه السلام می‌فرمایند: «چیزی ما را از شما دور نگه

نمی‌دارد، مگر اعمال و رفتارهای بد شما که به ما می‌رسد و برای

ما ناخوشایند و دور از انتظار است.» (۳)

* امام عصر علیه السلام می‌فرمایند: «برای ظهور من باید زمینه‌سازی

کنید، یعنی هر آنچه را که اهل بیت علیهم السلام فرموده‌اند، انجام

بدهید.» (۴)

* امام زمان علیه السلام در جواب کسی که سؤال کرده بود، چه کنیم

که اهل بیت علیهم السلام از ما راضی باشند، فرمودند:

۱ - بحار الانوار جلد ۵۳ صفحه ۲۱۱.

۲ - احتجاج جلد ۲ صفحه ۲۳۳ و ۵۹۷.

۳ - بحار الانوار جلد ۵۳ صفحه ۱۷۷.

۴ - بانوانی که نور را دیدند، صفحه ۳۵.

«جواب شما آن کلامی است که جدّم امام صادق علیه السلام فرمود:
«برای ما زینت باشید و باعث خجالت و سرشکستگی ما
نباشید.»^(۱)

* امام زمان علیه السلام خطاب به محمد بن عبدالله حمیری
فرمودند:

«هر موقع خواستید توجه کنید به وسیله ما به سوی خدا و به
سوی ما، زیارت آل یاسین بخوانید.»^(۲)

* امام زمان علیه السلام فرمودند:

«به سمت چپ و راست متمایل نشوید، بلکه راه خود را بر
یک روش روشن به سوی دوستی ما قرار دهید.»^(۳)

* حضرت صاحب الزمان علیه السلام فرمودند:

«وقت ظهور ما منوط به اراده خداوند است و هر کس برای
ظهور ما، وقت مشخصی را تعیین کند، دروغ گفته است.»^(۴)

۱ - در انتظار خورشید ولایت صفحه ۲۴۰.

۲ - مقدمه شرح زیارت آل یاسین، صفحه ۱۳.

۳ - احتجاج جلد ۲ صفحه ۲۷۸.

۴ - مجموعه فرمایشات حضرت صفحه ۲۶.

* امام عصر علیه السلام خطاب به آیه الله میرزا مهدی اصفهانی

فرمودند:

«به دست آوردن معارف غیر از طریق ما اهل بیت مساوی با

انکار ماست.» (۱)

* امام عصر علیه السلام در پاسخ به حاج علی بغدادی که پرسیده

بود آیا زیارت امام حسین علیه السلام امان از آتش جهنم است، با گریه

فرمودند:

«بله، به خدا قسم، درست است.» (۲)

* امام زمان علیه السلام در پاسخ کسی که پرسیده بود، این نامه ها که

در نزد شماست از کجا رسیده، فرمودند:

«این نامه ها توصیه ها و تقاضاهای امام زادگانی است که مردم

به آنها متوسل شده اند و آنها حاجات مردم را برای ما

می نویسند تا ما درباره آن تصمیم بگیریم و این نامه هایی که

می بوسم از سوی عمویم ابوالفضل العباس علیه السلام است.» (۳)

۱ - ملاقات با امام زمان علیه السلام صفحه ۸۹.

۲ - ملاقات با امام زمان علیه السلام صفحه ۶۶.

۳ - خورشید مکه ۲۱ صفحه ۱۴.

* حضرت ولی عصر علیه السلام در نامه‌ای به شیخ مفید نوشتند:
«اگر چنانچه شیعیان ما که خداوند بر انجام طاعت خویش، آنها را
موفق بدارد، در راه وفا به عهد و پیمانی که بر دوش دارند همدل و
یکپارچه می‌شدند، میمنت دیدار ما از ایشان به تأخیر نمی‌افتاد و
سعادت دیدن ما زودتر نصیبشان می‌شد، دیداری بر مبنای
شناختی درست و صداقتی از آنها نسبت به ما.» (۱)

«گزیده‌ای از اشعار مؤلف»

«مولا بیا»

مولا بیا تا عمر ما وصل تو را حاصل شود
از غصه‌ها فارق شویم دین خدا کامل شود
مولا بیا تا از قفس مرغ دلم پر وا کند
دریا برای خستگان تا آخرت ساحل شود
مولا بیا تا سینه‌ها پرگردد از عشق خدا
با عشق شادی رو کند غم‌ها ز دل زائل شود
مولا بیا ای رحمة للعالمین فاطمه
تا بی‌کران رحمت این بندگان شامل شود
مولا بیا تا بنگرد دنیا امام شیعیان
صدق و صفای گفته‌ها بر مردمان حاصل شود
مولا بیا تا نور تو خورشید را رسوا کند
آگه ز راز عاشقان هم عالم و جاهل شود
مولا بیا تا هجر ما بار سفر بندد دگر
مهجور چشم ماه تو بر دیدنت واصل شود

مولا بیا تا کرسی پوسیده شب بشکند

ظالم به لطف حضرتت توبه کند عادل شود

مولا بیا کز آمدن دیو درون ویران کنی

شیطان دهد جان و جهان از غفلتش غافل شود

مولا بیا تا هستی ام اندر صراط مستقیم

با چشمه‌های روشنت بر فیض حق نائل شود

مولا بیا تا آرزو دیگر نماند در دلم

حسرت بمیرد در دل و ویران چنین حائل شود

مولا بیا دستی بکش بر عقل خام کودکان

تا خشت خام اولین تا عاقبت فاضل شود

مولا بیا و غربت یعقوب ما نابود کن

یوسف بیا تا غربت گل در چمن زائل شود

مولا بیا تا صبح دل بیند طلوع زندگی

پرونده طولانی شام سیه باطل شود

مولا بیا و ابر غم از چهره فانی ببر

بی دل در این طوف حرم از مرحمت با دل شود

«یا صاحب الزمان»

اگر ایزد کند یاری در این مَوّاج می مانم
برای دیدن یارم من این دیباج می خوانم
به دنبال تو می گردم در این صحرای بی حاصل
ندیدم غمزه چشمت که خود اخراج می دانم
بساط بزم بر پا کن برای این تن بی سر
هویدا شو در این بازی سری با تاج می خواهم
شب خاموش و ظلمانی نئی ای نور مهتابم
در این تاریکی بی حد ز تو سَرّاج می خواهم
یکی خواند تو را سرو و یکی گوید گل نرگس
منم دیوانه و سروم درخت کاج می خوانم
همه حیران به دنبال گدائی گدایانت
منم رهزن در این راه و ز آنان باج می خواهم
تو خورشیدی و چون شبم گوارای وجود دل
سپیدی ات ندیدم من که چون مهتاب می دانم
و این شعر است امیدم که با تو آشنا گردم
من این شعر و غزلها را برت حَرّاج می دانم

منم پروانه شمعی که بر تو آب می‌گردد
طواف این حرم بهتر ز حج حاج می‌خوانم
نمی‌دانم که این وحی است یا الهام نیلوفر
من این را از بر دردم بسی علاج می‌دانم
ندیدم مه جبین رویش برای دیدنش اکنون
من این سید خراسان را بر خود ناج می‌دانم
همه در ساز امکانش و من بر تار لرزانم
منم فانی و بر لطفش خودم محتاج می‌خوانم.

«تقدیم به شهیدان عاشقی که با خون خود زمینه ساز

ظهور منجی عالم شدند»

«حدیث عشق»

ببریدن پیرهن هنر نیست

یوسف شو و پیرهن به تن کن

این جامه شب پرست بر کن

بر قامت خوش قدت کفن کن

با عشق اگر سفر نمودی

بیرون ز دل آذر وطن کن

با شوق شهادت و نشستن؟!

برخیز و نظر تو بر قرن کن

گاهی چو حسین بده سر و جان

گه از بر دین صلح حسن کن

دستی به رخ زمانه برکش

یادی ز گلایه کهن کن

مولای زمان خویش دریاب

یک دم نظری گل چمن کن

فانی و حدیث عشق گفتن

خواننده ز لطف عفو من کن

«ای خدا صبرم سر آمد»

مادری آمد به نزد صادق آل محمد
گفت فرزندم برون شد دیگر او منزل نیامد
نور لبها دُرّ گوهر خنده‌ای بنمود و گفتا
رو به منزل صبر بنما نور چشم مادر آید
مادر پیر فسرده با امید تازه خود
رفت منزل صبر بنمود تا که صبر وی سر آمد
بار دیگر رو نمودی سوی حلال بلا یا
گفت ای فرزند زهرا بنگرم طاقت سر آمد
گفت اکنون زود رو کن سوی خانه با دو صد گل
مژده بادا پیر خسته کز بر تو دلبر آمد
مادر حیران شتابان رو به منزلگه نمودی
درب منزل تا گشودی بوی مشک و عنبر آمد
رو به فرزندش بگفتا ماجرای صبح صادق
بار دیگر با عزیزش نزد آن مه پرور آمد

گفت مولا غیب گفתי ای امام با صلابت
شکر حق کز لطف ذاتش این امام و سرور آمد
گفت آن نور منور من شنیدم از پیغمبر
یک حدیث خوش نویدی کز دل و جان غم بر آرد
گفت پیغمبر که هر گه صبر انسانی سر آید
شکر حق کن چون که آنکه مژده وصل از در آید
عمر من آخر رسید و کاسه صبرم سر آمد
تا به کی گویم خدایا یوسفم کی از در آید
یا که باران بهاری خیزد از آباد دیگر
یا که آن یوسف لقای بی قرین محشر آید
یا که خورشیدی بتابد تا بسوزد یا بسازد
یا که پیغمبر ز معراج با شراب و ساغر آید
یا براندازد زمین را یا به پا سازد زمان را
از پی افتادن آن روزگار دیگر آید
یا که ویران سازد این دیر یا که آزادش نماید
یا که حیدر ریشه ظلم بر کند خیر در آرد

مردمان تا کی به خوابیم برده زیرانداز ما را
او که در چشم من و تو روبهی خوش منظر آید
ما به امید عطایش، او به فکر حیلۀ خود
تا گلیم پاره ما زیر چشمی در زباید
موسم آخر رسیده، آستین باید بر آورد
جای فنجان طلایی، کوزه خشت و بر آید
باید امکان را دعا کرد سوز دل در سینه پنهان
با امام آخرین گفت ای خدا صبرم سر آمد

«خورشید سحر»

شب پرستان کور و کر گردیده‌اند
عاشقان اعجاز دیگر دیده‌اند
راز دل آشفته واگشــن است
خیل شیطان غرق رسواگشتن است
ای کــمند صبح عشق و زندگی
آمده نزدیک، فصل بندگی
قاصد از سوی خراسان آمده
حقاً از اقلیم جانان آمده
ای به خواب آلودگان خستگی
تا به کی بر خواب و خوردن بستگی
فرصت آدم شدن خیلی کم است
در پس این پرده روز ماتم است
از برای یک تیمم وقت نیست
صبح دوم را درنگ و لخت نیست

صبح اول آمده از راه دور

تا کند چشمان شب را تار و کور

صبح اول خود ظهور حضرت است

این ظهور افشاگر خوب و بد است

ساعت بین الطلوعین است و ما

تا به کی در خواب و غافل از خدا

شورشی افتاده در شیخ کبیر

حافظ قرآن شده طفل صغیر

بر زبان افتاده نام حضرتش

می رود از کف عنان غیبتش

جمکران گردیده جای عاشقان

کعبه ثانی نگر در جمکران

جمعه ها ساز دعای پر خروش

می رسد از خانه ها تک تک به گوش

عالم از صلح جهانی دم زند

شکوه از خونابه های غم زند

این شهادت‌های در عشق خدا

این خمینی این صفای سینه‌ها

این نوای نایب بر حق دین

خود نشانی باشد از صبح پسین

منتظر باش ای گدای منتظر

می‌رسد از راه خورشید سحر

شایدت فردا شود روز ظهور

فانیات مسرور، دشمن کور کور

«منتظران به صف شوید»

مژده وصل روی تو کی به من آورد صبا
روزن عشق مرحمت کی بنمایدم خدا
باده آتشین ما هاجر هجر ما شده
ساغرومی کجا رسد در پس شب به جام ما
داور زندگانیم صبح پس از سحر شده
کاسه قوس دار من کی شکند قوام ما
گیسوی ساده تو را مرغ هوا به سرگرفت
شیون شوق دامنت بغض مدام کام ما
ای شفق کشان تو حاله سرخ زندگی
مهر تو گشته مهر و غم سایه به پشت بام ما
حاصل دار و دوره ام دائر شاخسار دل
دل که به معرفت رسید دار تو گشت دام ما
خون دل آخرین سحر گشت شراب سفره ام
مسند کافران شده صومعه در خیام ما

حسور خیال لیلی ام بی ثمر است گفتگو
سینه سپر سنان تو منتظر امام ما
فاصل کیمیای ما حادثه زمن شده
بال سراب آرزو حاصل فکر خام ما
مشق شب و ترانه و گریه ناتمام من
قافله همیشگی صائقه مدام ما
سر به سر است سایه ها قصه روبه دغل
زیور ظاهر صنم قاعده قیام ما
دیو سیاه زندگی گشته مراد ساده ها
زیرک زیر خنده ها طوطی خوش کلام ما
خم شده قامت تو و من به سرای کدخدا
و آنکه سرشته کدخدا منتظر سلام ما
شاه شده است نوکر و بنده شده است ادعا
نوکر مدعای ما گشته بسی غلام ما
صید صعود عمر من مشت گل تنور ما
پر مکشی به آسمان عرش خدا حرام ما!

عرج و عروج و عارجی عرف و عروف عارف است
گنده مگو دگر سخن تشنه شده حشام ما
کاسه به عکس دست من دادی و طعنه می زنی
اینکه بنش شکسته و ننگ بود به نام ما
بر شتری نشستی و فکر دُمش نموده ای
عمر برفت و در دُمی صبح شده است شام ما
قافیه از قلاف خود گشته برون و پر زنان
نوحه سر آید از دل و غصه شده صیام ما
بار دگر ثنای خود از پی داستان مگو
قصه راستان دین آینه پیام ما
مطرب کاشف الكرب از چه به زانوی غمی
خیز و به ابر غم بگو خنده بود مرام ما
اول و آخر ابر دل باید از آسمان رود
منتظران به صف شوید می رسد آن امام ما
فانی اگر فنا شوی در غزل صفای دل
شکوه مکن که این فنا ورق زند دوام ما

«خورشید نهان»

چرا باغ دل سبزم خزان است

چرا روز است و خورشیدم نهان است

امید آخرین شام تارم

یقیناً مهدی صاحب زمان است

عجب زیباست ترسمیت به میم وها و دال و یا

کمند گیسوی سبزی که باشد ژاله اش پیدا

مصاف عشق می پویم در این دشت بیابانی

بساط عید اضحی کو شوم قربان این غوغا

ز چه ارزاق می خواهیم زمرزوقین و بیماران

إلهی هب لنا علماً بحبِّ الرّازق النّعمة

فقل سبحان ربّي وعدّ ربّي كان مفعولاً

ولّي ضاحبّ مولا فقل كبره تكبيراً

عجب زیباست این فانی اگر گردد پریشان

یسقولون هو المَجنون يدور تُربة اللّیلی

«روزن رهایی»

* هر روز حداقل چند دقیقه صمیمانه با امام زمانمان گفتگو کنیم.

* اگر خود حضرت را نمی بینیم، یاد حضرت را از دلهایمان خارج نکنیم.

* همیشه امام زمان علیه السلام را شاهد و ناظر اعمال خود دانسته و بدانیم که آن حضرت حتی از خطورات فکری ما هم باخبر هستند. اگر این مطلب را خوب بفهمیم همیشه در همه جا کمال ادب را در محضر امام عصر علیه السلام رعایت می کنیم.

* اگر عکس حضرت را نداریم، نام آقای محبوبمان را که می توانیم در منزلمان نصب کنیم. (یا صاحب الزمان) اسم اعظم خدا و کلید استجاب دعاست.

* بر هر انسانی واجب است که امام زمانش را بشناسد و برای یاری آن حضرت از کوچکترین خدمتی دریغ نرزد.

* چه خوب است مؤمنین، همان طور که نذورات مادی فراوانی می کنند و به وسیله غذا دادن و امثال آن به خدای مهربان

تقرّب می جویند، کمی هم نذورات معنوی داشته باشند یا از سرمایه خود برای تبلیغ نام و یاد مقدّس امام زمان (ارواحنا فداه) استفاده کنند و حتّی اگر شده با پول دادن به روزنامه‌های کثیرالانتشار مردم را از خواب غفلت بیدار نموده و به سوی امام زمانشان فرا خوانند. یقیناً اجری که چنین فعّالیتهایی در پی دارد، غیر قابل مقایسه با سایر نذورات است.

* علماء، مبلغین، مسئولین فرهنگی و مخصوصاً ائمه محترم جمعه، در منابر و مجالس خود سطح معرفتی مردم را نسبت به امام زمانشان بالا ببرند و با بیان تشرّفات و ملاقاتها و توصیف زندگی در عصر زیبای ظهور مردم را نسبت به یاری امام زمان علیه السلام بسیج نمایند.

* بر صدا و سیما لازم است همان طوری که برای پیروزی تیم فوتبال کشور، از مردم می خواهند که یکپارچه و با هم دعا نمایند، دست کم به همان اندازه مردم را به سوی دعا برای ظهور امام زمان علیه السلام فرا خوانند.

* متأسفانه با اینکه دشمنان ما در پی گیری اهداف باطل خود بسیار جدّی و فعّال هستند و تا به حال کارهای بسیاری بر علیه امام زمان ما انجام داده‌اند و حتّی به همین منظور فیلم‌هایی را هم

در بازارهای جهانی منتشر نموده‌اند، اما برخی از ما شیعیان فقط دنبال آن هستیم که ببینیم چه کسی اسم امام زمان علیه السلام را به زبان جاری می‌کند تا فوراً بگوئیم او حجتیه است! پس ما کی می‌خواهیم از خواب غفلت بیدار شویم؟ تا کی می‌خواهیم امام زمان ما غایب باشد و ما از دنیای پر از عدل و داد زمان ظهور محروم باشیم؟ آیا بعد از هزار و دویست سال، وقت آن نرسیده که امام زمانمان را به جهانیان معرفی کنیم و دست از سخنان بیهوده که شیطان برای ایجاد تفرقه در بین مسلمین، آن حرفها را پخش می‌کند، برداریم؟!...

* باز هم با کمال تأسف ما عادت کرده‌ایم فقط تاریخ گذشتگان را بخوانیم و از مردم زمان ائمه اطهار علیهم السلام شکوه کنیم که چرا اینقدر بی خیال و بی توجه بوده‌اند و چرا امام زمانشان را یاری نکردند. اما کمی فکر نمی‌کنیم که چرا ما هم مثل آنها امام زمانمان را تنها گذاشته‌ایم و کاری برای ظهورش نمی‌کنیم.

* حضرت اباعبدالله الحسین و امام صادق علیهما السلام هر دو فرموده‌اند: «اگر ما زمان حضرت مهدی علیه السلام را درک می‌کردیم (و آن حضرت در زمان ما ظهور کرده بودند) تا آخر عمر، در محضر او خدمت می‌کردیم!

آیا این نباید برای من و شما که شیعه امام زمان (ارواحنافداه) هستیم، درس بزرگی باشد؟

آیا این آرزوی ما نیست که بتوانیم روزی نوکری امام زمان (ارواحنافداه) را بنماییم؟ پس چرا هم اکنون این مدال افتخار را به گردن نمی اندازیم؟

* نوکری و خدمت به امام زمان علیه السلام فقط به نماز، روزه، حج و... نیست، بلکه به آرایش و تزکیه و تهذیب روح است، شیعه واقعی، تمام حرکات، رفتار، اخلاق و گفتارش کاملاً با سیره امام زمانش مطابق است، با مؤمنین رؤف و مهربان و با دشمنان دین در جنگ است، آرام نمی نشیند و مُدام به فکر ترویج فرهنگ اسلام است و همیشه در حال زمینه سازی برای ظهور امام عصر علیه السلام است.

* محبّ واقعی امام زمان، همیشه مشتاق آن است که جمال محبوبش را از نزدیک زیارت کند و تا نام مبارک آن حضرت را می شنود تمام وجودش منقلب می شود و به خاطر همین محبّت، زندگی اش رنگ و بوی مولایش را گرفته و کاملاً مطیع آن حضرت است. به همین جهت او زینت صاحب خویش بوده و مایه سرشگستگی او نمی باشد.

* به یقین زندگی در عصر ظهور، بهترین زندگانی در طول تاریخ خواهد بود و آن دولت، همان دولت کریمه و مدینه فاضله‌ای است که تمام پیامبران الهی و اولیاء خدا آرزوی دیدنش را داشته‌اند، زمانی که جهان از ظلم و فساد و تباهی پاک می‌شود و عدل و داد و برابری در آن حاکم می‌شود. نعمتهای مادی و معنوی فراوان شده و مردم در رفاه کامل و سلامت جسم و روح زندگی می‌کنند. دیگر هیچ درد و ناراحتی و مرض و اندوهی گریبانگیر مردم نخواهد بود و خلاصه اینکه فقر علمی، معنوی و مادی به طور کلی از بین می‌رود و جهان به نور امام زمان (ارواحنا فداه) روشن می‌شود، بنابراین بر هر انسان عاقلی لازم است برای رسیدن به آن دوران با برکت تلاش کند و هیچ گاه دعا برای فرج امام زمان علیه السلام را فراموش نکند.

* بیایید با هم در طلیعه ظهور امام زمان علیه السلام که نشانه‌های فراوانی از آن دیده شده و ان شاء الله ظهور امام زمانمان در زمان ما می‌باشد، از آن امام مهربان و عزیز بیشتر سخن بگوییم و با دعوت عملی خود و دیگران به سوی آن خورشید هدایت، قدم نهایی را برای ظهور برداریم.

«اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم»

«سخن آخر»

کیست مرا یاری کند؟...

ای شیعیان!

ای عاشقان امام زمان علیه السلام!

و ای منتظران ظهور!

به پا خیزید! گوش دل وا کنید! صدایی می آید...

صدای غریب مولا و اربابمان که میلیونها نفر خود را شیعه و

محبّ او می دانند ولی کسی به او پاسخی نمی دهد!

به خدا قسم، اگر گوش دل باز کنید، خواهید شنید که آقای

عالم و امام زمان ما نیز همچون جدّ مظلومش اباعبدالله

الحسین علیه السلام هر لحظه فریاد می کند: «هل من ناصرٍ یصرنی؟»

(آیا کسی هست مرا یاری کند؟!...)

راستی! شما تا به حال برای امام زمانتان چه کار کرده اید؟

به امید آن که هر چه زودتر شیعیان از خواب غفلت بیدار

شده و خیلی سریع به امام زمان خود لبیک گفته و با وحدت و

یکپارچگی موجب رسیدن ظهور امام زمان (ارواحنا فداه) شوند.

«اللّهم عجل لولیک الفرج»

فهرست

صفحه	عنوان
۵	مقدمه
۷	نقل و بیان تشرّفات».....
۹	آیا راهی برای ملاقات با امام زمان (ارواحنافداه) وجود دارد؟
۱۴	تقدیر و سپاس
۱۶	ملاقات سید بحرالعلوم
۱۹	ملاقاتی از علامه حلی
۲۲	ملاقات راشد همدانی
۲۵	ملاقات ابوراجح حمّامی
۲۸	تشرّف حاج علی بغدادی

- ۳۷ ملاقات مقدّس اردبیلی
- ۳۹ ملاقاتی از مرحوم حاج ملا آقا جان زنجانی
- ۵۷ ارتباط حضرت آیه الله بروجردی با امام زمان (ارواحنا فداه)
- ۶۱ شربت گوارا
- ۷۰ ارتباط سیّد ابوالحسن اصفهانی با امام عصر علیه السلام
- ۷۴ ملاقات حاج میرزا تقی زرگری تبریزی
- ۷۷ ملاقاتی صمیمانه تر، از حاج تقی زرگری
- ۸۰ ملاقات شیخ اسماعیل نمازی و همراهان
- ۸۰ قبر خود را کنده بودیم که امام زمان علیه السلام به فریاد ما رسید
- ۸۴ تشرّف مرحوم آیه الله میرزا مهدی اصفهانی
- ۸۶ ملاقات شهید هاشمی نژاد در کنار استادش
- ۸۸ تشرّف یک زن انگلیسی تازه مسلمان
- ۹۲ سه ملاقات از آیه الله سیّد محمد حسینی شیرازی
- ۹۷ مرده به خواست امام زمان علیه السلام زنده می شود
- ۱۰۰ هر کس سخنان حضرت را به زبان خودش می شنود
- ۱۰۳ تو بوی امام زمان علیه السلام را می دهی
- ۱۰۶ ملاقات با امام زمان علیه السلام در راه کربلا
- ۱۱۱ تشرّف حاج محمد علی فشندی
- ۱۱۳ مرگ ما را هم باید امام زمان علیه السلام امضاء کند
- ۱۱۶ در حرم امام رضا او در کنار من بود

- ۱۱۹ ملاقات سید عبدالکریم کفّاش
- ۱۲۲ ملاقات دیگری از سید عبدالکریم
- ۱۲۴ پیرمردی که با نگاه ولایتی امام زمان علیه السلام حافظ کل قرآن شد
- ۱۲۸ تذکر دو نکته از کتاب ملاقات با امام زمان علیه السلام
- ۱۲۹ چهل شب نذر کردم به مسجد جمکران بروم تا آقا را ببینم .
- ۱۳۲ ملاقات با امام زمان علیه السلام در جوار حرم حضرت معصومه علیها السلام
- ۱۳۵ امام زمان علیه السلام مرا برای نماز صبح بیدار کردند
- ۱۳۷ دیدن حضرت در حال طواف
- ۱۴۰ قرار سبز
- ۱۴۳ فریادرسی امام زمان علیه السلام
- ۱۴۳ «یا صاحب الزمان! من ناموس توأم، به فریادم برس...»
- ۱۴۷ ملاقات آیه الله مرعشی نجفی
- ۱۵۰ ایران شیعه خانه ماست
- ۱۵۲ تشرّف آقای احمد عسگری کرمانشاهی
- ۱۵۷ تشرّفی در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام
- ۱۴ حدیث از امام زمان علیه السلام تقدیم به محضر
- ۱۴ معصوم علیه السلام ۱۶۰
- ۱۶۵ «گزیده‌ای از اشعار مؤلف»
- ۱۶۵ «مولا بیا»
- ۱۶۷ «یا صاحب الزمان»

- ۱۶۹ «حدیث عشق»
- ۱۷۱ «ای خدا صبرم سر آمد»
- ۱۷۴ «خورشید سحر»
- ۱۷۷ «منتظران به صف شوید»
- ۱۸۰ «خورشید نهان»
- ۱۸۱ «روزن رهایی»
- ۱۸۶ «سخن آخر»
- ۱۸۶ کیست مرا یاری کند؟
- ۱۸۷ فهرست